

هم آرام

نویسنده:

محمدجعفر حسینی شیرازی

سرشناسه	:	حسینی شیرازی، محمدجعفر، ۱۳۴۷- Hosseini Shirazi,Mohammad Jafar
عنوان و نام پدیدآور	:	هم آرام/نویسنده محمدجعفر حسینی‌شیرازی.
مشخصات نشر	:	تهران: موسسه آموزشی تالیفی ارشدان، ۱۴۰۵.
مشخصات ظاهری	:	۸۴ ص.؛۱۴/۵ × ۲۱/۵ س‌م.
شابک	:	۹۷۸-۶۲۲-۰۹-۲۹۶۸-۰
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
موضوع	:	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴ Persian fiction -- 20th century
رده بندی کنگره	:	PIR۸۳۴۱
رده بندی دیویی	:	۸فا۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۱۰۵۲۳۱۶۷
اطلاعات رکورد کتابشناسی	:	فیپا

مؤسسه آموزشی تألیفی ارشدان

■ نام کتاب:	**هم آرام**
■ تألیف:	محمدجعفر حسینی‌شیرازی
■ ناشر:	آموزشی تألیفی ارشدان
■ ویرایش:	اول
■ نوبت چاپ:	اول ۱۴۰۵
■ حروفچینی و صفحه آرایی:	www.irantypist.com
■ طراح و گرافیست:	www.irantypist.com
■ شابک:	۹۷۸-۶۲۲-۰۹-۲۹۶۸-۰
■ شمارگان:	۱۰۰۰
■ مرکز خرید آنلاین:	www.arshadan.com www.arshadan.net
■ مرکز پخش و توزیع:	۰۲۱۴۷۶۲۵۵۰۰
■ قیمت:	تومان

پیشگفتار ناشر:

به نام ایزد دانا که آغاز و انجام از آن اوست

هرگز دل من زعلم محروم نشـــد کم ماند زاسرار که مفهوم نشد
اکنون که به چشم عقل در می‌نگرم معلومم شد که هیچ معلوم نشد

ای دانای بی همتا، ای بخشــنده ایی که ناخواســته عطا فرمایی و هر نیازمندی را به عدالت بی‌نیاز گردانی، مگر اینکه نالایق باشـــد و آن عنایت را به باژگونه از دست دهد. در عرصه پیشرفت تکنولوژی در هزاره سوم، هنوز نیاز بر مطالعه کتاب در کنار اســتفاده از منابع کامپیوتری و اینترنت احســاس می شــود. از این بابت خوشحالیم که می توانیم در جهت اعتلای علم، دانش و فرهنگ کشور قدمی هر چند کوچک برداریم.

و من الله التوفیق
دکتر شمس الدین یوسفیان
مدیر مسئول انتشارات ارشدان

تقدیم نامه

تقدیم به آنان که در سکوت، ریتم زندگی مرا نگه داشتند.

به همسر مهربانم که آرامشش همیشه پناه من بود،

به پسر تلاشگرم و دختر عزیزم که هر روز امید را به زندگی‌ام آوردند،

و به برادر خوبم که بودنش پشتوانه‌ای بی‌صدا اما استوار بود.

این کتاب، پیش از آن‌که نوشته شود، با همراهی و حضور شما معنا گرفت.

هم‌آرام

آن روز، یکی از همان صبح‌هایی بود که اصفهان انگار تصمیم می‌گیرد خودش را دوباره به یاد آدم بیاورد؛ صبحی که نه فقط هوا، که دلِ آدم هم تازه می‌شود. پارسا، آرام و بی‌صدا، کنار خیابان چهارباغ ایستاده بود؛ خیابانی که هر درختش قصه‌ای از عبور فصل‌ها را در خود نگه داشته است.

سبزی روشن برگ‌ها، نشانی از بهاری بود که تازه از راه گذشته و هنوز ردّ لطافتش بر شاخه‌ها باقی مانده بود. نسیم خنک صبحگاهی، آرام روی صورتش می‌نشست؛ نه آن‌قدر سرد که آزار دهد و نه آن‌قدر گرم که بی‌تفاوت از کنارش بگذری. بوی طراوت در هوا جاری بود؛ بویی که اگر لحظه‌ای چشم می‌بستی، می‌توانستی تصور کنی جهان هنوز جای امنی برای نفس کشیدن است.

پارسا اما، در میان این همه زیبایی، ایستاده بود بی‌آن‌که بتواند با تمام آن زیبایی زندگی کند. او حالا سال‌های ابتدایی دهه چهارم زندگی‌اش را پشت سر می‌گذاشت؛ سال‌هایی که برای بسیاری، زمانِ شروع است، اما برای او، چیزی شبیه یک مسیر طولانیِ بی‌وقفه بود؛ مسیری که بیشتر شبیه دویدن بود تا راه رفتن.

در آن صبح بهاری نگاهش به دوردست‌ها گره خورده بود، اما نه به درختان، نه به رهگذران، و نه حتی به آسمانی که آرام بالای سرش کش آمده بود؛ انگار ذهنش کیلومترها دورتر، جایی میان نمودارها، گزارش‌ها و خطوط تولید کارخانه جا مانده بود.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که صدای آشنای اتوبوس سرویس کارخانه، سکوت صبح را شکست. پارسا، بی‌آن‌که به اطراف نگاه کند، قدمی به جلو برداشت و سوار شد. صندلی همیشگی‌اش را پیدا کرد، نشست، و سرش را به شیشه تکیه داد. شهر آرام از کنارش عبور می‌کرد، اما درون او، سکوتی سنگین‌تر جریان داشت؛ سکوتی که گاهی از هزاران صدا بلندتر است.

فضای کارخانه، از همان لحظه ورود، چهره واقعی خود را نشان داد؛ روزی شلوغ، پر از حرکت، پر از صدا. خط تولید تجهیزات پزشکی، مثل ساعتی دقیق، بی‌وقفه در حال کار بود؛ هر قطعه در زمان خودش، هر حرکت در جای خودش. نظمی که اگر یک لحظه به هم می‌خورد، می‌توانست زنجیره‌ای از اختلال را به‌دنبال داشته باشد. و در قلب این نظم، پارسا استوار ایستاده بود. به‌عنوان مدیر کنترل کیفیت، مسئولیتی بر دوش داشت که کمتر دیده می‌شد، اما همه چیز به آن وابسته بود. او نگهبانِ دقت این کارخانه تولید تجهیزات پزشکی بود، حافظِ استاندارد، و تضمین‌کننده‌ی آن‌چه قرار بود از این کارخانه بیرون برود و به دست دیگران برسد.

سال‌ها بود که بی‌وقفه کار می‌کرد؛ بی‌آن‌که میان روزهایش مرزی بکشد. برای او، تفاوتی میان صبح و شب، تعطیل و غیرتعطیل، باقی نمانده بود.

پارسا، عجیب با دستگاه‌ها راحت‌تر بود تا با آدم‌ها. دستگاه‌ها قابل پیش‌بینی بودند؛ اگر درست تنظیم‌شان می‌کردی، همان می‌کردند که باید. اما آدم‌ها؛ آدم‌ها گاهی خارج از هر نمودار و معادله‌ای رفتار می‌کردند.

شاید برای همین بود که زندگی پارسا، به شکلی نانوشته، محدود شده بود به سه نقطه: کارخانه ای که در آن کار می کرد، آپارتمان کوچک پدری‌اش که حالا به همراه مادرش در آن زندگی می کرد، و گزارش‌های فنی‌ای که شب‌ها تا دیروقت می‌خواند. زندگی‌اش منظم بود، اما زنده نبود.

آن روز هم در کارخانه، مثل بسیاری از روزهای قبل، در میان رفت‌وآمدها و بررسی‌ها، چیزی در درونش آرام‌آرام شروع به تغییر کرد. ابتدا یک حس مبهم بود؛ چیزی شبیه خستگی، اما عمیق‌تر. بعد، ضربان قلبش را حس کرد؛ نه آن ضربان آرام و آشنایی که همیشه در پس‌زمینه‌ی بدن جریان دارد، بلکه ضربانی که انگار می‌خواست خودش را به رخ بکشد. نامنظم، سنگین، و کمی نگران‌کننده. سعی کرد نادیده بگیرد.

کار، برای او همیشه راه فرار از هر چیزی بود؛ حتی از خودش. به خودش گفت «چیزی نیست»، مثل همیشه. اما این‌بار، بدنش انگار تصمیم گرفته بود دیگر سکوت نکند. نفس کشیدنش کمی سخت‌تر شد. صدای دستگاه‌ها، که همیشه برایش مثل موسیقی‌ای دقیق و قابل فهم بود، حالا در گوشش سنگین و نامفهوم می‌پیچید.

چند دقیقه گذشت. یا شاید چند ثانیه. خودش هم دقیق نمی‌دانست. فقط می‌دانست که دیگر توان ایستادن ندارد.

با این حال، چیزی نگفت. عادت داشت تحمل کند؛ عادت داشت ادامه دهد، حتی وقتی ادامه دادن، دیگر منطقی نبود. اما بدن، گاهی پیش از آن‌که عقل تصمیم بگیرد، تصمیمش را می‌گیرد. و ناگهان، همه چیز خاموش شد. وقتی دوباره چشم باز کرد، دیگر در کارخانه نبود.

نور سفید، سقفی ناآشنا، و صدایی مبهم که از دور نزدیک می‌شد. چند ثانیه طول کشید تا بفهمد کجاست. درون آمبولانس بود. صدای بوق‌های کوتاه، لرزش ملایم حرکت، و چهره‌ی یک امدادگر جوان که با تمرکز بالای سرش نشسته بود و مشغول انجام کارش بود.

کنار او، محسن نشسته بود. دوستی قدیمی، آشنا، و در آن لحظه، تنها چهره‌ای که می‌توانست در میان آن همه ناآشنایی، کمی آرامش به او بدهد. همین که پارسا چشمانش را باز کرد، محسن لبخندی زد؛ لبخندی که بیشتر از آن‌که شاد باشد، تلاش می‌کرد آرامش را به او منتقل کند. دستش را به آرامی روی سر پارسا کشید و گفت:

«نگران نباش؛ داریم می‌ریم بیمارستان.»

ماسک اکسیژن روی صورت پارسا، اجازه حرف زدن را از او گرفته بود. فقط نگاه کرد؛ نگاهی که پر از سؤال بود، اما بی‌کلام. آمبولانس، راهش را با شتاب در خیابان‌ها باز می‌کرد و پارسا، میان بیداری و بی‌حالی، فقط سعی می‌کرد بفهمد چه بر سرش آمده است. و این آغازِ داستانی بود که او هرگز تصورش را هم نمی‌کرد.

صدای آژیر آمبولانس آرام‌آرام در همهمه‌ی شهر گم شد و جای خود را به سکوتی داد که فقط در بیمارستان‌ها می‌توان آن را شنید؛ سکوتی که پر از صداست. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که درِ آمبولانس باز شد و نور بیرون، تند و بی‌مقدمه، به صورت پارسا پاشید. دستانی سریع و هماهنگ، برانکارد را بیرون کشیدند و او را به‌سمت درِ ورودی اورژانس بردند؛ جایی که زمان، معنا و شکل دیگری دارد.

پارسا هنوز به‌درستی نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. ذهنش، مثل صفحه‌ای که ناگهان خاموش شده باشد، در حال روشن شدن بود، اما تصویرها هنوز کامل شکل نگرفته بودند. فقط حس می‌کرد از جایی کَنده شده و به جایی دیگر پرتاب شده است.

درِ اورژانس باز شد. بوی خاص بیمارستان، ترکیبی از الکل، دارو و اضطراب، در هوا پیچیده بود. نورهای سفید، رفت‌وآمد پرشتاب پرستاران، صدای چرخ برانکاردها، و مکالمه‌های کوتاه و فوری، همه چیز را در ریتمی قرار داده بود که با ریتم آرام زندگی روزمره تفاوت داشت.

او را مستقیم به یکی از تخت‌های اورژانس منتقل کردند. ماسک اکسیژن هنوز روی صورتش بود و نفس‌هایش، هرچند بهتر از قبل، اما هنوز عمیق و سنگین بود. محسن درست کنار تخت ایستاده بود؛ همان‌طور که همیشه در لحظه‌های حساس زندگی دیگران، بی‌صدا اما محکم حضور داشت. پارسا نگاهی به او انداخت. نگاهش هنوز گیج بود، اما حالا کمی از آن بی‌خبری فاصله گرفته بود. دستش را به سمت ماسک برد و آن را کمی کنار زد. صدایش ضعیف بود، اما سؤالش واضح:

«چی شد؟»

محسن، کمی جلوتر آمد. سعی کرد لحنش آرام باشد، همان‌قدر که لبخندش:

«خانم‌های خط تولید گفتن حالت بد شـده؛ افتادی روی زمین. منم سـریع با اورژانس تماس گرفتم. الانم گفتن دکتر اورژانس بیاد ببینه‌ت.»

پارسا چند ثانیه به سقف خیره ماند. انگار سعی می‌کرد تکه‌های پازل را کنار هم بگذارد. «افتادن»؛ کلمه‌ای که هیچ‌وقت برای خودش تصـور نکرده بود. او همیشه کسی بود که ایستاده بود؛ حتی وقتی همه‌چیز در حال فرو ریختن بود.

چند لحظه بعد، صـدای قدم‌هایی نزدیک شـد. پزشـکی با روپوش سـفید، پرونده‌ای در دست، بالای سر او ایستاد. نگاهش سریع اما دقیق بود. شروع کرد به پرسیدن چند سؤال کوتاه و هم‌زمان، بررسی علائم حیاتی پارسا. فشار خون، ضربان قلب، تنفس. همه چیز با نظمی حرفه‌ای ثبت می‌شد.

پارسا به سـختی پاسـخ می‌داد. هنوز ذهنش کاملاً همراه بدنش نشـده بود. پزشـک، نگاهی به برگه‌های گزارش اورژانس انداخت، بعد رو به محسـن کرد و گفت:

«بهتره یک متخصـص قلب هم نگاهی به وضـعیتشـون داشـته باشـه. من هماهنگ می کنم زودتر انجام بشه.»

این جمله، هرچند کوتاه بود، اما وزن خاصـی داشـت. «متخصـص قلب»؛ کلمه‌ای که ناگهان فضا را جدی‌تر کرد.

بیمارستان، روز شلوغی را می‌گذراند. تخت‌ها یکی پس از دیگری پر و خالی می‌شدند، و هر کسی داستان خودش را داشت. اما در میان این شلوغی، حضور محسن، مسیر را برای پارسا کمی هموارتر کرد.

محسن فقط یک دوست نبود؛ او هم مثل پارسا، «مهندس پزشک» بود. سال‌ها کار در این حوزه، ارتباطات گسترده‌ای برایش ساخته بود؛ ارتباطاتی که حالا، در چنین لحظه‌ای، معنا پیدا می‌کردند. با چند تماس کوتاه، چند گفت‌وگوی سریع، روند معاینه‌ها با سرعت بیشتری پیش رفت.

آزمایش‌ها یکی پس از دیگری انجام شدند. نوار قلب، آزمایش خون، بررسی‌های اولیه. پارسا، حالا کمی هوشیارتر، فقط همراهی می‌کرد. گاهی به دستگاه‌ها نگاه می‌کرد؛ دستگاه‌هایی که سال‌ها با آن‌ها کار کرده بود، حالا نقش دیگری در زندگی‌اش پیدا کرده بودند. این‌بار، او موضوع بررسی بود، نه ناظر کیفیت عملکرد آن.

در میان این رفت‌وآمدها، زمانی رسید که باید به اتاق پزشک متخصص می‌رفتند. پارسا، با همراهی محسن، آرام از تخت بلند شد. هنوز کمی ضعف در بدنش بود، اما می‌توانست راه برود. راهرویی را طی کردند که به اتاق‌های تخصصی می‌رسید. هر قدم، برای پارسا سنگین‌تر از همیشه بود؛ نه از نظر جسمی، بلکه از نظر ذهنی. درِ اتاق باز شد.

پزشک متخصص، مردی میانسال با موهایی که سپیدی‌شان از تجربه خبر می‌داد، پشت میز نشسته بود. نگاهی آرام، اما عمیق داشت. از آن نگاه‌هایی که قبل از شنیدن، بخشی از ماجرا را می‌فهمند. آن‌ها را به نشستن دعوت کرد. چند

لحظه، سکوتی کوتاه میانشان برقرار شد؛ سکوتی که بیشتر شبیه مقدمه‌ای برای یک گفت‌وگوی مهم بود.

پزشک، پرونده را ورق زد. نتایج را با دقت مرور کرد. بعد سرش را بالا آورد، نگاهی به پارسا انداخت، و سپس رو به محسن کرد. فضا، برای شنیدن یک حقیقت، آماده شده بود. و پارسا، بی‌آن‌که بداند، در آستانه‌ی شنیدن جمله‌ای قرار داشت که مسیر زندگی‌اش را برای همیشه تغییر خواهد داد.

پزشک، چند لحظه دیگر هم به برگه‌ها نگاه کرد؛ انگار می‌خواست مطمئن شود چیزی از قلم نیفتاده است. بعد خودکار را آرام روی میز گذاشت، دست‌هایش را در هم قفل کرد و کمی به جلو خم شد. نگاهش، حالا مستقیم به پارسا بود؛ نگاهی که همزمان هم اطمینان می‌داد و هم خبر از جدی بودن موضوع می‌داد. سکوت کوتاهی برقرار شد؛ از آن سکوت‌هایی که پیش از یک جمله‌ی مهم می‌آیند. بعد، روبه محسن کرد و با صدایی آرام و سنجیده گفت:

«مهندس جان، به نظر می‌رسه دوست شما دچار یک مشکل قلبی خاص شده.»

پارسا ناخودآگاه کمی در جای خود جابه‌جا شد. کلمه‌ی «مشکل قلبی»، مثل سنگی بود که در آب آرام ذهنش افتاده باشد.

پزشک ادامه داد:

«نکته‌ی مهم اینه که از نظر ساختاری، قلب ایشون سالمه. دقیقاً مثل همون دستگاه‌هایی که شما در بیمارستان‌ها تست می‌کنید؛ همه‌چیز سر جای خودش هست، قطعات سالم هستند.»

مکثی کرد، نگاهی دوباره به نتایج انداخت، و سپس با تأکید بیشتری گفت:

«اما ریتم؛ ریتم زندگی در این قلب، کمی از تعادل خارج شده.»

این جمله، ساده بود، اما عمقش به‌مراتب بیشتر از آن چیزی بود که در ظاهر به نظر می‌رسید. محسن کمی جلوتر آمد، ابروهایش در هم رفت. پارسا اما، ساکت مانده بود؛ انگار می‌خواست معنی دقیق این واژه‌ها را در درون خودش پیدا کند. پزشک روبه پارسا ادامه داد:

«این چیزی که شما دارید، سندرم قلب شکسته، اون چیزی که بهش کاردیومیوپاتی تاکوتسوبو می‌گن نیست. اما بی‌ارتباط هم نیست. چیزی که من در شما می‌بینم، بیشتر شبیه یک فرسودگی عمیق شغلیه، فرسودگی‌ای که به‌مرور، روی عملکرد قلب تأثیر گذاشته.»

کلمه‌ی «فرسودگی» در فضا پیچید. نه به‌عنوان یک اصطلاح علمی خشک، بلکه به‌عنوان توصیفی از سال‌هایی که پارسا بی‌وقفه دویده بود.

پزشک کمی عقب تکیه داد، اما نگاهش همچنان جدی بود و ادامه داد:

«شما بنظر می رسد سال‌ها تحت فشار مداوم کار کردید، بدون اینکه به بدنتون فرصت بازیابی بدید. این فشار، فقط ذهن رو خسته نمی‌کنه؛ گاهی، بدن هم به زبون خودش اعتراض می‌کنه.»

پارسا، حالا دیگر کاملاً ساکت شده بود. انگار هر جمله‌ای که می‌شنید، بخشی از گذشته‌اش را برایش زنده می‌کرد؛ شب‌های طولانی، صبح‌های بی‌وقفه، روزهایی که از خود گذشته بود تا کار جلو برود. پزشک ادامه داد:

«خبر خوب اینه که این وضعیت قابل برگشته. اما!»

مکث کرد و ادامه داد:

«اما فقط در صورتی که جدی گرفته بشه.»

این «اما»، سنگین‌تر از همه‌ی جمله‌های قبل بود.

چند ثانیه سکوت برقرار شد. حتی صدای حرکت آرام عقربه‌های ساعت روی دیوار هم به گوش می‌رسید. بعد، پزشک مستقیم به پارسا نگاه کرد و گفت:

«تنها نسخه‌ای که برای شما دارم، دارو نیست.»

این جمله، هم عجیب بود و هم کنجکاوی‌برانگیز.

«شما باید حداقل سه تا شش ماه از محیط کار فاصله بگیرید. کامل. نه نیمه‌وقت، نه کنترل از راه دور. باید از این فضا خارج بشید و یاد بگیرید به چیزهایی غیر از فشارهای کاری توجه کنید. به زندگی، به آرامش، به خودتون.»

پارسا، انگار جمله را کامل نشنیده باشد، کمی جلو آمد. صدایش هنوز ضعیف بود، اما این‌بار، نگرانی در آن موج می‌زد:

«یعنی آقای دکتر سر کار نرم؟!»

پزشک، لبخند ملایمی زد؛ لبخندی که بیشتر از هر توضیحی، معنای جمله را روشن می‌کرد:

«بله عزیزم؛ یعنی چند ماهی از کار فاصله بگیر. به خودت فشار نیار. سختی کار رو متوقف کن؛ وگرنه، ممکنه سلامتی‌ات متوقف بشه.»

این جمله، مثل خطی بود که میان «قبل» و «بعد» کشیده می‌شد. پارسا به پایین نگاه کرد. انگار برای اولین بار، با خودش روبه‌رو شده بود؛ نه به‌عنوان یک مدیر، نه به‌عنوان یک مهندس، بلکه به‌عنوان انسانی که باید تصمیم بگیرد؛ میان ادامه دادن یک مسیر و حفظ خودش، کدام را انتخاب کند. در همین لحظه، محسن که تا آن زمان با دقت گوش داده بود، ناگهان لبخندی زد؛ از آن لبخندهای خاص خودش که همیشه کمی شیطنت در آن بود. فضای سنگین اتاق را شکست و گفت:

«چی بهتر از این؟ دقیقاً همون چیزی که می‌خواستی! چند ماه برو پیش ننجونت توی روستای «دره‌بید»، حالشو ببر. بهاره، بهترین وقتِ زندگی توی طبیعته.»

جمله‌اش، ساده بود، اما انگار پنجره‌ای باز کرد. پزشک، با شنیدن این حرف، ناگهان چهره‌اش روشن‌تر شد. با لحنی گرم‌تر گفت:

«به‌به چه پیشنهادی! واقعاً هم خدا براتون خواسته. طبیعت، بهترین درمانه. گاهی چیزی که ما بهش می‌گیم بیماری، فقط فاصله گرفتن از زندگیه.»

پارسا، آرام سرش را بالا آورد. برای اولین بار از لحظه‌ای که وارد آن اتاق شده بود، در نگاهش چیزی شبیه به فکر کردن دیده می‌شد؛ نه نگرانی، نه ترس؛ بلکه نوعی مکث برای انتخاب. شاید برای اولین بار، گزینه‌ای پیش رویش بود که در هیچ‌کدام از برنامه‌های دقیق و مهندسی‌شده‌ی زندگی‌اش جایی نداشت.

اتاق پزشک، با همه‌ی سکوت و جدیتی که داشت، حالا برای پارسا دیگر فقط یک فضای درمانی نبود؛ شبیه نقطه‌ای شده بود میان دو جهان. جهانی که پشت

سر گذاشته بود، با تمام دقت‌ها، فشارها و بی‌وقفه دویدن‌هایش، و جهانی که هنوز نمی‌شناخت، اما نشانه‌هایش آرام‌آرام در ذهنش شکل می‌گرفت. چند لحظه‌ای در همان سکوت نشست. صدای نفس‌های خودش را می‌شنید؛ نفس‌هایی که حالا، انگار سنگینی سال‌ها را با خود حمل می‌کردند. دستش را روی سینه‌اش گذاشت، نه از درد، بلکه از روی عادت؛ انگار می‌خواست مطمئن شود قلبش هنوز همان‌جا می‌تپد، اما این‌بار، نه فقط برای ادامه دادن، بلکه برای «زندگی کردن».

محسن، که نگاهش را از او برنمی‌داشت، با همان لحن گرم و صمیمی گفت:

«پارسا جان سخت نگیر، بعضی وقت‌ها، آدم باید یه قدم عقب بره تا بتونه دوباره درست جلو بره.»

این جمله، ساده بود، اما در دل خودش، تجربه‌ای عمیق را حمل می‌کرد. پارسا، آرام سرش را تکان داد. هنوز چیزی نگفت، اما درونش، گفت‌وگویی تازه آغاز شده بود؛ گفت‌وگویی میان آن‌که همیشه «کار» را انتخاب کرده بود و آن‌که حالا، برای اولین بار، باید «خودش» را انتخاب می‌کرد.

از اتاق پزشک که بیرون آمدند، راهروی بیمارستان دیگر برایش همان راهروی چند دقیقه پیش نبود. هر قدم، آگاهانه‌تر برداشته می‌شد. انگار چیزی در درونش، از حالت خودکار خارج شده و دوباره به اختیار بازگشته بود. بیرون از بیمارستان، نور روز هنوز پابرجا بود. آسمان، آرام و بی‌تفاوت، بر فراز شهر اصفهان کشیده شده بود؛ گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. اما برای پارسا، همه‌چیز تغییر کرده بود. روی یکی از نیمکت‌های حیاط بیمارستان نشست. محسن کنارش ایستاده بود. نسیم ملایمی می‌وزید و برگ‌های درختان را آرام تکان می‌داد؛

همان‌طور که صبح، در خیابان چهارباغ، تکان می‌خوردند. اما این‌بار، پارسا آن را حس می‌کرد. چشم‌هایش را برای لحظه‌ای بست. تصویرهایی در ذهنش آمدند و رفتند؛ سالن تولید کارخانه، صدای دستگاه‌های تولیدی، گزارش‌های کنترل کیفی، شب‌های طولانی، و بعد خانه‌ای قدیمی در روستا، صدای پرندگان، بوی خاک، و چهره‌ی مادربزرگی که سال‌ها بود کمتر به دیدنش رفته بود.

چشم‌هایش را باز کرد. به محسن نگاه کرد و این‌بار، لبخندی کم‌رنگ اما واقعی بر لبش نشست. گفت:

«نمی دونم، شاید وقتشه یه جور دیگه زندگی کنم.»

محسن، بدون اینکه چیزی بگوید، فقط سری تکان داد؛ همان تأییدی که گاهی از هزار جمله روشن‌تر است.

روزهای بعد، برای پارسا، شبیه باز کردن گره‌ای قدیمی بود. تماس با کارخانه، هماهنگی برای مرخصی، سپردن مسئولیت‌ها. کارهایی که همیشه فکر می‌کرد بدون حضور او ممکن نیست بدرستی انجام شود، یکی‌یکی انجام شدند. و عجیب آن‌که دنیا از حرکت نایستاد. و بعد، روزی رسید که چمدانی کوچک برای سفر به دنیای جدیدش بست. نه پر از لباس، که پر از تردید، امید، و سؤالاتی که هنوز پاسخی برایشان در ذهن نداشت.

سفر به روستا ، سفری کوتاه از نظر فاصله بود، اما از نظر معنا، یکی از طولانی‌ترین مسیرهایی بود که در زندگی‌اش طی کرده بود. هرچه از شهر دورتر می‌شد، چیزی در درونش آرام‌تر می‌شد. صداها کمتر، هوا شفاف‌تر، و زمان کندتر. وقتی به روستا رسید، اولین چیزی که توجهش را جلب کرد، «سکوت» بود. نه

سکوتی خالی، بلکه سکوتی زنده؛ پر از صدای باد، پر از خش‌خش برگ‌ها، پر از زندگی‌ای که بی‌نیاز از عجله جریان داشت.

درِ خانه‌ی قدیمی را که باز کرد، بوی آشنا، مثل آغوشی گرم به استقبالش آمد. بوی چوب، خاک، و خاطراتی که سال‌ها در گوشه‌ای از ذهنش جا ملنده بودند.

مادربزرگ، با همان مهربانی همیشگی، به استقبالش آمد. نگاهش، پر از سؤال نبود؛ پر از «فهمیدن» بود. انگار بدون آن‌که چیزی گفته شود، همه‌چیز را می‌دانست. پارسا، در آستانه‌ی در، لحظه‌ای ایستاد. به پشت سرش نگاه نکرد. چمدانش را زمین گذاشت، نفس عمیقی کشید، و برای اولین بار بعد از سال‌ها، احساس کرد شاید زندگی، فقط در دویدن در دنیای پر هیاهو خلاصه نمی‌شود. شاید گاهی، باید ایستاد. اندیشید، نگاه کرد. و دوباره، از نو آنطور که باید شروع کرد. و این، آغازِ بازگشتِ پارسا بود؛ نه فقط به طبیعت، که به خودش.

«دره‌بید»، فقط یک روستا نبود؛ شبیه ورقی از تاریخ بود که هنوز به زیبایی نفس می‌کشید.

پارسا، در همان روزهای اول اقامتش، آرام‌آرام فهمید که اینجا فقط برای استراحت نیامده، بلکه به دلِ قصه‌ای پا گذاشته که قرن‌ها پیش آغاز شده و هنوز در پیچ و خم تاریخ در دل مردمان ادامه دارد.

صبح‌ها، وقتی از خانه‌ی مادربزرگ بیرون می‌آمد، اولین چیزی که نگاهش را می‌گرفت، درختان بید وحشی بود که انگار از دل زمین روییده‌اند تا این دره را در آغوش بگیرند. شاخه‌های بلندشان، در نسیم آرام می‌رقصید و صدایی می‌ساخت

که نه موسیقی بود و نه سکوت؛ چیزی میان این دو، چیزی که فقط باید حسش می‌کردی. روستا، نامش را از همین بیدها گرفته بود. «دره‌بید».

اما زیبایی اینجا، فقط در سبزی درختان خلاصه نمی‌شد. هر قدمی که پارسا در کوچه‌های خاکی روستا برمی‌داشت، انگار لایه‌ای از تاریخ زیر پایش ورق می‌خورد.

مادربزرگ، عصر یکی از همان روزها، وقتی کنار حیاط روی تخت چوبی نشسته بودند و چای تازه‌دم را در استکان‌های کمر باریک می‌ریخت، شروع کرد به تعریف از گذشته روستا:

«اینجا همیشه این‌جایی که می‌بینی نبوده. قدیم‌ترها، مردم بالاتر، اون‌طرف دره زندگی می‌کردن. داخل یه قلعه.»

پارسا، که حالا ذهنش از شتاب شهر فاصله گرفته بود، با آرامش و دقت گوش می‌داد. مادربزرگ ادامه داد؛ از قلعه‌ای گفت که روی تپه‌ای ساخته شده بود، با برج و باروهایی برای دفاع، برای زنده ماندن. از مردمانی که برای آوردن آب، از دل کوه‌ها، با لوله‌های سفالی که به آن‌ها «گنگ» می‌گفتند آب را کیلومترها پایین‌تر می‌آوردند؛ سیستمی که با همه‌ی سادگی‌اش، هنوز هم تحسین‌برانگیز بود.

پارسا، در ذهنش تصویر می‌ساخت؛ مردمی که قرن‌ها پیش، با دست‌های خالی، اما با اراده‌ای سرشار، زندگی را از دل سنگ و خاک بیرون کشیده بودند.

مادربزرگ از مهاجرت‌ها گفت، از قناتی که هشت کیلومتر پایین‌تر آب را به زندگی رساند، از روزهایی که این روستا رونق گرفت، از قلعه‌ای بزرگ با هفت

طبقه که در زمان شاه‌عباس ساخته شد، از جنگ‌ها، از توپ‌هایی که دیوارها را فرو ریختند، و از مردمانی که رفتند. و آن‌هایی که ماندند.

پارسا، آن روز فهمید که این روستا، فقط محل زندگی نیست؛ محل «بقا»ست. جایی که آدم‌ها یاد گرفته‌اند بمانند، حتی وقتی همه‌چیز علیه‌شان بوده است.

روزها به آرامی در روستای «دره‌بید» می‌گذشت، و پارسا بیشتر در دل این فضا فرو می‌رفت. یک روز صبح، تصمیم گرفت کمی دورتر برود. از خانه بیرون زد و مسیر باریکی را در پیش گرفت که به دشت‌های اطراف می‌رسید. هوا، بوی بهار می‌داد؛ بویی که فقط در اوایل اردیبهشت می‌توانی آن را پیدا کنی. چند دقیقه بعد، ناگهان منظره‌ای پیش رویش باز شد که نفسش را بند آورد. دشت، غرق در گل‌های لاله‌ی واژگون بود.

گل‌هایی که سرشان را به سمت زمین خم کرده بودند، انگار در حال راز گفتن با خاک‌اند. رنگ سرخ و نارنجی‌شان، در میان سبزی دشت، مثل شعله‌هایی خاموش اما زنده می‌درخشید. پارسا بی‌اختیار ایستاد. نه عکسی گرفت، نه قدمی جلوتر گذاشت. فقط نگاه کرد. یاد حرفی افتاد که چند روز قبل بی اختیار از دهان یکی از اهالی شنیده بود:

«این گل‌ها رو نباید چید. عمرشون کوتاهه، اما تا وقتی روی خاکن، زنده‌ن.»

آن لحظه زیبا، برای پارسا معنای دیگری پیدا کرد. دوست داشت فقط ببیند و با تمام وجود از هر ثانیه فقط لذت ببرد. خوب که نگاه کرد در میان دشت، گیاهان دیگری هم رشد کرده بودند؛ کما، کنگر، تره‌های وحشی، موسیر، شوید و در دوردست، صدای آرام چشمه‌ها به گوش می‌رسید. چشمه سفید، چشمه روغنی،

چشمه آقاخان هر کدام، مثل رگی از حیات، در دل این سرزمین زیبا رقص کنان جاری بودند. وقتی به خانه بازگشت، حس می‌کرد چیزی در درونش تغییر کرده؛ نه ناگهانی، نه پرهیاهو؛ بلکه آرام، مثل همین دشت سرسبز. در همان روزها بود که مادربزرگ، او را با بخشی دیگر از این سرزمین آشنا کرد. عصر یکی از روزها، با دست به دوردست اشاره کرد و گفت:

«اون زمین‌ها رو می‌بینی؟»

پارسا نگاهش را دنبال کرد. قطعه‌ای از زمین، کمی دورتر از خانه، که سال‌ها بود کسی در آن کاری نکرده بود. خاکش خاموش بود، اما در سکوتش، چیزی شبیه انتظار دیده می‌شد.

«اونجا مال ماست. از قدیم به اون زمین می‌گفتن "شاه‌جهان".»

نامش، در ذهن پارسا نشست. «شاه‌جهان» ؛ زمینی که زمانی شاید پر از کشت و زندگی بوده، اما حالا سال‌هاست به حال خود رها شده است؛ مثل بخشی از وجود انسان که فراموش شده، اما هنوز زنده است.

چند روز بعد، در یکی از قدم‌زدن‌هایش، با همسایه‌ی دیوار‌به‌دیوار مادربزرگ آشنا شد. مردی میانسال، با چهره‌ای آرام و نگاهی عمیق؛ نامش یوسف بود. خانه‌اش، قدیمی اما زیبا، با دیوارهایی که بوی سال‌های دور را می‌داد. حیاطی داشت با درختی کهنسال و حوضی کوچک که آب در آن آرام می‌چرخید.

یوسف، با ادب و وقاری خاص، به استقبال پارسا آمد. حرف‌هایش سنجیده بود، نگاهش فهمیده، و حضورش؛ آرام‌بخش. در کنار او، همسرش لیلا بود؛ زنی

با چهره‌ای مهربان و صـدایی که گرما در آن جاری بود. خانه‌شـان، بیش از آن‌که یک بنا باشد، شبیه پناهگاهی بود از جنس سادگی و اصالت.

آن روز، پارسا برای اولین بار، در میان حرف‌های ساده‌ی عصرگاهی، در میان چای و نان محلی، حس کرد که زندگی، می‌تواند بدون شـــتاب هم معنا داشـــته باشـد. بعدازظهر که به خانه برگشـت، دوباره به سـمت «شـاه‌جهان» نگاه کرد. زمینی خاموش، اما نه مرده. و در دلش، بی‌آن‌که هنوز خودش بدلند چرا، جرقه‌ای روشن شد. جرقه‌ای از یک «فکر» یا شاید، یک «بازگشت دیگر».

از آن شـب به بعد، «شـاه‌جهان» دیگر فقط یک تکه زمین نبود؛ تبدیل شـد به فکری که هر روز، بی‌اجازه، به ذهن پارســا ســر می‌زد. صــبح‌ها وقتی از خواب برمی‌خاسـت، قبل از آن‌که چای‌اش را بنوشـد، نگاهش ناخودآگاه به همان سـمت می‌رفت. عصرها، قدم‌هایش بی‌آن‌که تصمیمی گرفته باشد، او را تا نزدیکی همان زمین می‌برد. اولین باری که پا روی خاک «شاه‌جهان» گذاشت، مکث کرد. خاک، خشک نبود؛ خسته بود.

با نوک کفشـش، آرام سـطح زمین را کنار زد. زیر لایه‌ی بالایی، هنوز رطوبتی پنهان بود؛ نشـانه‌ای از اینکه این زمین، هرچند سـال‌ها رها شـده، اما هنوز «توان زنده شدن» را در خود دارد. پارسا زانو زد، مشتی خاک برداشت و میان انگشتانش رها کرد. خاک، آرام فرو ریخت؛ مثل سـال‌هایی که از دسـت رفته بودند، اما شـاید هنوز دیر نشـده بود. در آن لحظه، بی‌اختیار به خودش فکر کرد. به سـال‌هایی که بی‌وقفه دویده بود، به بخش‌هایی از وجودش که رها شـــده بودند، به «درون جانش» که شـــاید مثل همین زمین، فقط نیاز به توجهی دوباره داشـــت. روزهای بعد، «شاه‌جهان» شد مقصد قدم‌های روزانه‌اش در خارج از خانه مادربزرگ.

صبح زود، وقتی نور هنوز نرم بود، به آنجا می‌رفت. گاهی فقط می‌ایستاد و نگاه می‌کرد. گاهی روی سنگی می‌نشست و بی‌هیچ کاری، به سکوت گوش می‌داد. و گاهی، با تکه چوبی در دست، روی خاک خط می‌کشید. بی‌آن‌که بداند چه می‌خواهد بکارد، اما انگار در حال کشیدن نقشه‌ای نانوشته بود.

کم‌کم، شروع کرد به مرتب کردن گوشه‌هایی از زمین. شاخه‌های خشک را جمع کرد، سنگ‌های پراکنده را کنار زد، و علف‌های هرزی را که بی‌هدف روییده بودند، از ریشه درآورد. کارهای کوچک، اما با حسی عجیب. نه شبیه کار کارخانه، نه شبیه وظیفه؛ بیشتر شبیه «گفت‌وگو» با زمین. هر بار که دستی به خاک «شاه‌جهان» می‌کشید، چیزی در درونش نرم‌تر می‌شد. مادربزرگ، از دور نگاهش می‌کرد و لبخند می‌زد. یک روز، وقتی پارسا خسته اما آرام، کنار حیاط نشسته بود، استکان چای را به دستش داد و گفت:

«پارسا جان، پسرم؛ زمین، آدمو می‌فهمه؛ اگه باهاش مهربون باشی.»

پارسا چیزی نگفت، اما در دلش این جمله را نگه داشت. چند هفته گذشت. حالا دیگر «شاه‌جهان» از آن حالت رهاشده‌ی اول فاصله گرفته بود. نفس می‌کشید. آماده بود. اما یک سؤال، مثل گرهی در ذهن پارسا باقی مانده بود: در خاک «شاه‌جهان» چه باید در آن کاشت؟

یک شب، تا دیروقت بیدار ماند. به سقف خیره شده بود و فکر می‌کرد. گزینه‌ها از ذهنش عبور می‌کردند؛ گندم؟ سبزیجات؟ درختان میوه؟ یا چیزی متفاوت؟ چیزی که نه فقط زمین را زنده کند، بلکه خودش را هم؟ اما هیچ‌کدام، پاسخ قطعی نبود. صبح روز بعد، دوباره به زمین رفت. ایستاد، به وسعت آن نگاه

کرد، به سکوتش گوش داد، و برای اولین بار، به این فکر کرد که شاید مسئله فقط «کاشتن» نیست؛ شاید مسئله «انتخاب درست» است. اما انتخاب درست، از کجا می‌آمد؟

چند روز دیگر هم گذشت. پارسا همچنان در همان فکرها بود. گاهی روی خاک «شاه‌جهان» می‌نشست و طرح‌هایی خیالی در ذهنش می‌کشید. گاهی از مادربزرگ سؤال می‌کرد، اما جواب‌ها بیشتر شبیه خاطره بودند تا راه‌حل. تا اینکه یک عصر، وقتی نور خورشید آرام‌آرام روی دیوارهای کاه‌گلی می‌نشست، ناگهان به یاد یوسف افتاد.

یوسف، مردی که نگاهش به زمین، شبیه نگاه یک مالک نبود، شبیه نگاه یک «همراه» بود. کسی که سال‌ها در همین خاک زندگی کرده، فهمیده، و با آن نفس کشیده بود. پارسا از جا بلند شد. این‌بار، قدم‌هایش مقصد داشت. از کنار «شاه‌جهان» گذشت، نگاهی کوتاه به آن انداخت، انگار که به دوستی بگوید «برمی‌گردم»، و بعد، مسیر خانه‌ی یوسف را در پیش گرفت. کوچه‌ی باریک، آرام زیر قدم‌هایش امتداد پیدا می‌کرد. صدای دوردست پرندگان، و بوی نان تازه‌ای که از خانه‌ای برمی‌خاست، فضا را پر کرده بود.

به درِ خانه‌ی یوسف که رسید، لحظه‌ای ایستاد. نه از تردید؛ از تأمل. دستش را بالا آورد و آرام بر در چوبی کوبید. در همان لحظه، شاید خودش هم نمی‌دانست که این کوبیدن ساده، آغاز فصلی تازه در زندگی‌اش خواهد بود. صدای کوبیدن در، در سکوت عصرگاهی روستا پیچید؛ صدایی نرم، اما به‌اندازه‌ای که حضور یک «خواستن» را اعلام کند. چند لحظه‌ای طول نکشید که در، با همان صدای

آشنای چوب، آرام باز شد. یوسف، با همان نگاه آرام و لبخند کم‌رنگش، پشت در ایستاده بود. انگار از قبل می‌دانست که پارسا خواهد آمد. و گفت:

«بفرما مهندس جان. انگار بالاخره راهت به اینجا هم افتاد.»

پارسا، لبخندی زد؛ از آن لبخندهایی که هم سلام است و هم مقدمه‌ی یک گفت‌وگو. وارد حیاط شد. بوی خاک نم‌خورده و عطر گیاهان باغچه، در هوا پیچیده بود. لیلا، از گوشه‌ای از حیاط، با مهربانی سلام کرد و بی‌آن‌که چیزی بپرسد، رفت تا چای تازه‌دم بیاورد. آن‌ها روی تخت چوبی زیر درخت نشستند. چند لحظه، هیچ‌کدام حرفی نزدند. سکوتی که میانشان بود، از آن سکوت‌های راحت بود؛ سکوتی که نیاز به پر کردن ندارد. پارسا، نگاهش را به حیاط دوخت. به درخت بیدی که سال‌ها ایستاده بود، به حوض فیروزه ای رنگی که آب در آن آرام می‌چرخید، و به نظمی که بی‌هیچ عجله‌ای در این خلنه جاری بود. بالاخره، آرام گفت:

«یوسف یه چیزی ذهنمو درگیر کرده.»

یوسف، بی‌آن‌که عجله‌ای در پاسخ داشته باشد، فقط نگاهش کرد؛ نگاهی که می‌گفت «بگو، راحت باش، من هستم.» پارسا ادامه داد:

«اون زمین؛ شاه‌جهان، چند وقتی هست دارم روش کار می‌کنم. تمیزش کردم، آماده‌اش کردم. اما نمی‌دونم چی باید توش بکارم.»

مکثی کرد. انگار این جمله، فقط درباره‌ی یک زمین نبود.

«نمی‌خوام فقط چیزی بکارم که رشد کنه. می‌خوام چیزی باشه که؛ نمی‌دونم، یه معنایی داشته باشه.»

یوسف، آرام سرش را پایین انداخت. خم شد و مشتی از خاک باغچه برداشت و میان انگشتانش چرخاند. بعد گفت:

«زمین، مثل آدمه پارســـا جان. هر چیزی رو نمی‌پذیره، هر چیزی هم که بپذیره، لزوماً بهش نمیاد.»

پارسا، با دقت گوش می‌داد. یوسف ادامه داد:

«بعضی‌ها زمین رو فقط برای محصول می‌بینن؛ برای برداشت، برای سود. اما بعضـــی‌ها؛ زمین رو می‌فهمن. می‌فهمن که زمین، اول باید باهاش حرف بزنی، بشناسیش، بعد ازش چیزی بخوای.»

چای آمد. لیلا استکان‌ها را آرام جلویشان گذاشت. بخار چای، رقص کنان در هوا پیچید و سکوتی کوتاه میان جمله‌ها نشست. یوسف، جرعه‌ای نوشید و گفت:

«تو این چند روز، زمین رو دیدی؟»

پارسا گفت:

«دیدم؛ لمسش کردم. هر روز می‌رم پیشش.»

یوسف لبخندی زد:

«نه. دیدنش کافی نیست. باید بفهمیش.»

سکوتی کوتاه برقرار شد. بعد، یوسف نگاهش را به دوردست برد؛ به جایی که «شاه‌جهان» در آنجا آرام گسترده بود. گفت:

«اون زمین، سال‌ها رها شده. اما مرده نیست. فقط؛ منتظر بوده. مثل خیلی از ماها.»

این جمله، مستقیم در دل پارسا نشست. یوسف ادامه داد:

«برای همچین زمینی، چیزی باید کاشته بشه که عجله نداشته باشه، که به زمین فرصت بده نفس بکشه، خودش رو دوباره پیدا کنه.»

پارسا آرام گفت:

«مثل چی؟»

یوسف، این‌بار مستقیم به چشم‌های او نگاه کرد. گفت:

«لوندر.»

کلمه، در هوا ماند. پارسا کمی فکر کرد. نامش را شنیده بود، اما هیچ‌وقت به آن به‌عنوان یک انتخاب جدی فکر نکرده بود. پرسید:

«چرا لوندر؟»

یوسف، لبخند عمیق‌تری زد؛ از آن لبخندهایی که پشتش تجربه خوابیده است. و گفت:

«لوندر، عجول نیست. با کم می‌سازه، اما وقتی جا بیفته، زمین رو زنده می‌کنه. ریشه‌هاش به عمق می‌رن، خاک رو اصلاح می‌کنن، و کم‌کم، زمین رو برمی‌گردونن به تعادل.»

یوسف مکثی کرد، بعد آرام‌تر ادامه داد:

«عطرش فضا رو عوض می‌کنه. نه فقط زمین رو، حتی حال آدم رو.»

پارسا، بی‌اختیار نفس عمیقی کشید؛ انگار همان لحظه، آن عطر را حس کرده باشد. یوسف دوباره رو به پارسا کرد و گفت:

«و از همه مهم‌تر صـــبر می‌خواد. باید یاد بگیری منتظر بمونی. مثل زندگی؛ همه‌چیز رو نمی‌شه با عجله ساخت.»

این جمله، مثل آینه‌ای بود روبه‌روی سـال‌های گذشـته‌ی پارسـا. چند لحظه، هیچ‌کدام حرفی نزدند. فقط صـدای آرام باد در برگ‌ها می‌پیچید. پارسـا، به آرامی گفت:

«فکر می‌کنی برای من هم خوبه؟»

یوسف، بدون تردید رو به گفت:

«اگر بخوای فقط زمین رو آباد کنی، شاید گزینه‌های سریع‌تری هم باشه. اما اگر بخوای خودت رو هم با زمینت دوباره بسازی لوندر، انتخاب بدی نیست.»

پارسـا، سـرش را پایین انداخت. انگار برای اولین بار، انتخابی پیش رویش بود که فقط درباره‌ی نتیجه نبود، درباره‌ی «مسیر» بود.

چند دقیقه بعد، وقتی از خانه‌ی یوسـف بیرون آمد، هوا رو به تاریکی می‌رفت. آسمان، رنگی میان آبی و بنفش گرفته بود. در مسیر بازگشت، قدم‌هایش آرام‌تر از همیشـه بود. به «شـاه‌جهان» که رسـید، ایسـتاد. زمین، در سـکوت غروب، آرام و بی‌ادعا گسترده بود. پارسا زیر لب گفت:

«لوندر»

و این‌بار، کلمه برایش فقط یک نام نبود. شبیه یک آغاز بود. آن شب، «لوندر» مثل واژه‌ای تازه، در ذهن پارسا ملند. نه آن‌قدر غریب بود که نتولند به آن فکر کند، و نه آن‌قدر آشنا که بی‌تفاوت از کنارش بگذرد. چیزی میان این دو؛ شبیه دعوتی آرام.

پارسا، برخلاف شب‌های گذشته که ذهنش میان گزارش‌ها و اعداد سرگردان بود، این‌بار درگیر سؤالی دیگر شده بود. پس گوشی‌اش را برداشت، در سکوت اتاق نشست و شروع کرد به جست‌وجو در اینترنت.

«لوندر»

تصاویر یکی‌یکی روی صفحه ظاهر شدند؛ دشت‌هایی بنفش، ردیف‌هایی منظم از بوته‌های کوچک که در باد آرام می‌رقصیدند. اما آنچه بیشتر از تصویرها او را جذب کرد، توضیحاتی بود که پشت این گیاه پنهان بود. او خواند و هرچه بیشتر خواند، بیشتر فهمید که چرا یوسف این انتخاب را کرده است.

لوندر، گیاهی بود صبور. به آب زیادی نیاز نداشت، در خاک‌های نیمه‌فقیر هم رشد می‌کرد، و مهم‌تر از همه، با ریشه‌هایش خاک را «بهبود» می‌داد، نه فقط از آن «استفاده» خاک، بلکه تعاملی در زیستن با خاک.

نوشته بودند که این گیاه، خاک‌های خسته را آرام‌آرام بازسازی می‌کند، فرسایش را کاهش می‌دهد، و حتی به تعادل زیستی زمین کمک می‌کند. پارسا، لحظه‌ای مکث کرد.

«خاک‌های خسته!»

این عبارت، برایش آشـنا بود. خیلی آشـنا. ادامه داد. از خواص آرام‌بخش عطر لوندر نوشـته بودند؛ اینکه چگونه در بسـیاری از نقاط دنیا، برای کاهش اسـترس، برای ایجاد آرامش، برای بازگرداندن تعادل روحی از آن استفاده می‌شود. لبخندی آرام بر لبش نشست. انگار یوسف، فقط درباره‌ی یک گیاه حرف نزده بود. درباره‌ی «درمان» حرف زده بود.

پارسا گوشی را کنار گذاشت. چراغ را خاموش کرد و در تاریکی، به سقف خانه قدیمی خیره شـد. این‌بار، ذهنش نه شـلوغ بود و نه خسـته. فقط آرام بود. و در دلش، تصمیمی جوانه زد.

روز بعد، وقتی آفتاب هنوز کامل بالا نیامده بود، پارسا به سمت «شاه‌جهان» رفت. هوا خنک بود و زمین، زیر نور نرم صـبحگاهی، حالتی داشـت که انگار آماده‌ی شـنیدن اسـت. ایسـتاد. به وسـعت زمین نگاه کرد. دیگر برایش یک تکه خاک نبود؛ تبدیل شده بود به فضایی برای «شروع». با خودش گفت:

«اگر قرار است چیزی در این زمین رشد کند، باید از خودم شروع کنم.»

کار را آرام آغاز کرد. اول، زمین را دقیق‌تر بررسـی کرد. بخش‌هایی را که خاکش فشـرده‌تر بود، شـناسـایی کرد. جاهایی که نور بیشـتری می‌گرفت، جاهایی که کمی رطوبت در آن باقی مانده بود. دیگر مثل قبل، فقط نگاه نمی‌کرد؛ حال می‌دید و حس می کرد. بیل را برداشـت. اولین ضـربه را که به خاک زد، صـدایی کوتاه و خشک بلند شد. اما برخلاف روزهای کارخانه، این صدا آزاردهنده نبود. هر ضربه، مثل گفت‌وگویی بود میان او و زمین. آرام، پیوسته، بدون عجله.

خاک را زیر و رو کرد. لایه‌های قدیمی را به سطح آورد، و اجازه داد هوا میانشان جریان پیدا کند. سنگ‌های بزرگ‌تر را کنار زد، ریشه‌های خشک را بیرون کشید. کار، کند پیش می‌رفت، اما عجله‌ای در کار نبود. هر روز، چند ساعت. نه بیشتر. نه کمتر.

در میان این کارها، چیزی در درون پارسا هم تغییر می‌کرد. او که سال‌ها عادت داشت همه‌چیز را با سرعت جلو ببرد، حالا یاد می‌گرفت بیشتر «منتظر بماند». یاد می‌گرفت که همه‌چیز، زمان خودش را دارد. یک روز، هنگام کار، ناگهان ایستاد. به دستانش نگاه کرد. دست‌هایی که همیشه با کاغذ و ابزارهای دقیق سروکار داشتند، حالا با خاک آشنا شده بودند. خط‌های باریک خاک، میان انگشتانش نشسته بود. لبخند زد. این، نوع دیگری از «کار» بود.

چند روز بعد، به کمک راهنمایی‌های یوسف و آنچه خودش آموخته بود، شروع کرد به آماده‌سازی نهایی زمین برای کاشت لوندر. ردیف‌ها را مشخص کرد. با دقت، فاصله‌ها را اندازه گرفت.

لوندر، به فضای کافی برای رشد نیاز داشت؛ نه خیلی نزدیک، نه خیلی دور. تعادل؛ همان چیزی که در زندگی‌اش گم کرده بود. شیارهای کم‌عمقی در خاک ایجاد کرد. زمین حالا دیگر خاموش نبود؛ آماده بود. بذرها را در دست گرفت. دانه‌هایی کوچک، سبک، و به ظاهر بی‌اهمیت. اما پارسا حالا می‌دانست که در دل همین کوچکی، چه ظرفیتی پنهان است. لحظه‌ای مکث کرد. باد، آرام از میان زمین عبور کرد. چشم‌هایش را بست. برای اولین بار، نه به آینده فکر کرد، نه به گذشته. فقط به «اکنون» تمرکز داشت. و بعد، آرام، اولین دانه‌ها را در خاک نشاند.

پارســـا، دلنه‌ها را با دقت در شـــیارهای کم‌عمق خاک نشـــاند. هر دلنه را با فاصله‌ای که پیش‌تر اندازه گرفته بود، آرام در جای خود قرار داد؛ نه با عجله، نه با تردید. بعد، با دســـت، لایه‌ای نازک از خاک را روی آن‌ها کشـــید. انگار که می‌خواست آن‌ها را در آغوش زمین بسپارد.

باد، آرام از روی «شاه‌جهان» گذشت. پارسا ایستاد، به ردیف‌هایی که کشیده بود نگاه کرد. چیزی در درونش، شبیه رضایت، شبیه آغاز، شکل گرفته بود. هنوز هیچ‌چیز سبز نشده بود، اما او حس می‌کرد که اتفاقی افتاده است. اتفاقی که فقط در زمین نبود.

چند روز گذشـــت. برنامه‌ی روزانه‌ی پارســـا، حالا شـــکل تازه‌ای گرفته بود. صبح‌ها به زمین سر می‌زد، خاک را بررسی می‌کرد، رطوبتش را می‌سنجید، و بعد، ساعتی را بی‌هیچ عجله‌ای کنار آن می‌نشست. دیگر دنبال نتیجه‌ی فوری نبود. یاد گرفته بود که «کاشتن»، بیشتر از آن‌که به نتیجه مربوط باشد، به «اعتماد» مربوط است.

یک عصـر دل انگیز، وقتی در حال مرتب کردن لبه‌های یکی از ردیف‌ها بود، صدای خنده‌ای از دور شنید. صدایی متفاوت با صداهای معمول روستا. سرش را بلند کرد. در مســـیر خاکی کنار خانه‌ی یوســـف، دختری را دید که با قدم‌هایی سبک، در حالی که کوله‌ای بر دوش داشت، به سمت خانه می‌آمد. نور عصرگاهی، روی صـورتش نشسـته بود و موهایش، با حرکت نسـیم، آرام در هوا می‌رقصـید. چهره‌اش آرامش داشـت. نه از آن آرامش‌های بی‌جان، بلکه زنده، جاری، مثل آبی که در چشـمه زیبا می‌جوشـد. نگاهش، روشـن بود و کنجکاو؛ از آن نگاه‌هایی که

انگار همیشــه در حال پرسـیدن اسـت، در حال کشـف کردن و در حال جسـتجو پیرامون زندگی.

پارسـا، ناخودآگاه چند لحظه بیشـتر به او نگاه کرد. دختر، به در خانه‌ی یوسـف رسید، در زد و بی‌آن‌که منتظر بماند، با صمیمیتی آشنا وارد شد. یوسف، با لبخندی که از دور هم دیده می‌شد، به استقبالش آمده بود.

آن شب، وقتی پارسا برای دیدن یوسف به خانه‌اش رفت، حضور تازه‌ای را در فضا خانه یوسف حس کرد.

باران.

نامش را همان‌جا شنید. دختری جوان، دانشجوی سال آخر مهندسی پزشکی. وقتی ســلام کرد، صــدایش نرم بود، اما در پس آن، نوعی اطمینان آرام وجود داشــت. چشــم‌هایش، وقتی به کســی نگاه می‌کرد، واقعاً «می‌دید»؛ نه از روی عادت، بلکه با توجه. یوسف، با لبخند گفت:

«باران، دختر برادرم از شیراز اومده چند وقتی اینجا باشه.»

باران، نشـست. لیلا چای آورد. فضـای خانه، حالا پر از نوعی انرژی تازه شـده بود. چند دقیقه بعد، گفت‌وگو شـروع شـد. باران، با همان اشـتیاقی که در نگاهش بود، گفت:

«من برای پروژه‌ام اومدم اینجا. موضـوعش درباره‌ی تأثیر امواج دسـتگاه‌ها بر ریتم‌های زیستیه.»

پارسا، کمی جلوتر آمد. این، زبان آشنای او بود. باران ادامه داد:

«راستش؛ خوندن یه کتاب باعث شد به این موضوع فکر کنم. "آینده‌پژوهی در مهندسی پزشکی". یه جایی از کتاب، درباره‌ی این صحبت می‌کرد که چطور تکنولوژی، حتی وقتی مفیده، می‌تونه روی ریتم طبیعی بدن تأثیر بذاره»

مکثی کرد، بعد با لبخند گفت:

«همین شد که تصمیم گرفتم این موضوع رو جدی‌تر بررسی کنم. اما حس کردم برای فهم بهترش، باید از فضای شهری فاصله بگیرم.»

پارسا، با دقت گوش می‌داد. باران ادامه داد:

«اینجا، همه‌چیز ریتم خودش رو داره. طبیعی، بدون دخالت. می‌خوام ببینم وقتی این ریتم با امواج مصنوعی مقایسه می‌شه، چه تفاوتی ایجاد می‌شه.»

یوسف، که تا آن لحظه ساکت بود، آرام گفت:

«ریتم چیزی‌یه که اگر ازش فاصله بگیری، کم‌کم خودت رو هم گم می‌کنی.»

باران، سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. پارسا، برای اولین بار بعد از مدت‌ها، حس کرد در گفت‌وگویی قرار گرفته که نه فقط علمی است، نه فقط احساسی؛ بلکه چیزی میان این دو. پارسا روبه باران گفت:

«دستگاه‌ها اگر درست استفاده بشن، می‌تونن زندگی رو بهتر کنن. اما مشکل از جایی شروع می‌شه که ما خودمون رو با ریتم اون‌ها تنظیم می‌کنیم، نه برعکس.»

باران، با علاقه به او نگاه کرد. و گفت:

«دقیقاً این همون چیزیه که دنبالش هستم.»

گفت‌وگو ادامه پیدا کرد. از امواج، از بدن، از تعادل، از طبیعت. و در میان همه‌ی این حرف‌ها، پلی نامرئی شکل گرفت؛ میان تجربه‌ی پارسا، دانسته‌های باران، و حکمت ساده اما عمیق یوسف.

روزهای بعد، حضور باران در روستا، کم‌کم به بخشی از جریان زندگی پارسا تبدیل شد. صبح‌ها، گاهی او را می‌دید که با دفترچه‌ای در دست، کنار چشمه نشسته و چیزی می‌نویسد. گاهی، در حیاط خانه‌ی یوسف، از او درباره‌ی خواص گیاهان سؤال می‌کرد. و گاهی، کنار «شاه‌جهان» می‌آمد.

یک روز، وقتی پارسا در حال بررسی ردیف‌های کاشته‌شده بود، باران آرام نزدیک شد. چند لحظه به زمین نگاه کرد، بعد گفت:

«لوندر؟»

پارسا، با تعجب نگاهش کرد.

«از کجا فهمیدی؟»

باران لبخند زد.

«فاصله‌ی ردیف‌ها. نوع کاشت. و البته، حدس.»

مکثی کرد، بعد آرام‌تر گفت:

«انتخاب جالبیه.»

پارسا گفت:

«پیشنهاد یوسفه.»

باران، به زمین نگاه کرد.

«لوندر هم روی زمین اثر داره، هم روی آدم.»

پارسا، این جمله را شنید، اما چیزی نگفت. باران ادامه داد:

«شاید این پروژه‌ی من، فقط درباره‌ی دستگاه‌ها نباشه؛ شاید درباره‌ی این باشه که چی می‌تونه ریتم ما رو برگردونه.»

پارسا، به ردیف‌های خاک نگاه کرد. به دانه‌هایی که هنوز دیده نمی‌شدند، اما حضور داشتند. و برای اولین بار، حس کرد که این زمین فقط قرار نیست سبز شود. قرار است «پاسخ» بدهد.

روزها گذشت. نه با شتاب شهر، بلکه با طمأنینه‌ای که فقط در روستا می‌توان آن را لمس کرد. صبح‌ها دیگر فقط «صبح» نبودند؛ آغاز گفت‌وگویی تازه میان نور و خاک بودند. پارسا، هر روز، پیش از آن‌که آفتاب کامل بالا بیاید، هنگام شروع نغمه پرندگان صبحگاهی به «شاه‌جهان» سر می‌زد. و یک روز اتفاق افتاد.

اولین جوانه. کوچک، ظریف، و آن‌قدر شکننده که اگر نگاهت تند بود، شاید اصلاً نمی‌دیدیش. اما پارسا دید. زانو زد. نزدیک‌تر شد. انگار که بخواهد صدای نفس کشیدنش را بشنود. لبخندی آرام، بی‌اختیار روی لبش نشست. زمین، پاسخ داده بود.

با دیدن اولین نشانه‌های حیات، ذهن مهندسی پارسا نیز بیدار شد. این‌بار اما، نه با آن اضطراب همیشگی؛ بلکه با نوعی اشتیاق. با خودش فکر کرد: «اگر این مسیر ادامه پیدا کند، باید شرایطش را دقیق‌تر کنترل کنم. آب، زمان‌بندی، نظم»

چند روز بعد، با کاغذی در دست، کنار زمین ایستاده بود و طرحی می‌کشید. خطوطی منظم، لوله‌هایی که از یک منبع به ردیف‌ها می‌رسیدند، و تایمرهایی که زمان آبیاری را دقیق تنظیم می‌کردند. وقتی طرح را به یوسف نشان داد، با لحنی که در آن هیجان کودکانه‌ای هم بود، گفت:

«می‌خوام یه سیستم آبیاری تحت فشار راه بندازم. با تایمرهای دقیق. همه‌چیز کنترل‌شده، منظم»

یوسف، نگاهش را از کاغذ به زمین برد. چند لحظه سکوت کرد، بعد آرام گفت:

«پارسا جان بد نیست. اما یه چیزی رو یادت نره.»

پارسا منتظر ماند. و یوسف ادامه داد:

«این گیاه‌ها، سال‌هاست که به "قطره‌قطره" بارون عادت دارن. نه به فشار.»

جمله، ساده بود. اما در دلش، حکمتی خوابیده بود. پارسا، به طرحش نگاه کرد. بعد به زمین. بعد دوباره به طرح. چیزی در ذهنش جابه‌جا شد. چند روز بعد، ایده‌ی دیگری به ذهنش رسید.

با خودش گفت:

«می‌تونم خاک رو آنالیز کنم؛ دقیق. ترکیباتش، میزان مواد معدنی، مثل همون کاری که تو کارخانه برای کنترل کیفیت انجام می‌دادم.»

همان شب، با هیجان این موضوع را با یوسف در میان گذاشت. یوسف، بدون اینکه مخالفتی کند، فقط خم شد، مشتی خاک از باغچه برداشت، آن را میان انگشتانش فشرد، بعد نزدیک صورتش آورد، بویی کشید و گفت:

«این خاک زنده‌ست.»

پارسا، کمی مکث کرد.

«از کجا می‌فهمی؟»

یوسف لبخند زد:

«خاک، مثل آدمه اگه باهاش زندگی کنی، خودش بهت می‌گه.»

پارسا، به دست‌های یوسف نگاه کرد. دست‌هایی که سال‌ها با زمین حرف زده بودند، بی‌آن‌که نیاز به دستگاهی داشته باشند.

برای اولین بار، حس کرد شاید «دانستن»، فقط از مسیر عدد و نمودار نمی‌گذرد. با رشد جوانه‌ها، نگرانی تازه‌ای در دل پارسا شکل گرفت. یک عصر، وقتی کنار ردیف‌ها ایستاده بود، رو به یوسف گفت:

«بعضی از بوته‌ها سریع‌تر رشد کردن، بعضی‌ها کندتر. این یعنی یه جای کار ایراد داره، باید استاندارد باشه.»

یوسف، نگاهی به زمین انداخت، بعد گفت:

«استاندارد؟»

لبخندی زد.

«هر گیاهی، مسیر خودش رو داره پارسا جان. مثل هر آدمی. یکی زودتر می‌رسه، یکی دیرتر. مهم اینه که هرکدوم، خودش باشه.»

پارسا، این جمله را شنید و در دلش، چیزی آرام گرفت. در همین روزها، حضور باران، بیشتر از قبل در زندگی پارسا جاری شد. آن‌ها گاهی کنار «شاه‌جهان» می‌نشستند. باران، دفترچه‌اش را باز می‌کرد، چیزی می‌نوشت، و بعد، ناگهان سؤالی می‌پرسید؛ سؤالی که گاهی علمی بود، گاهی فلسفی، و گاهی فقط یک حس.

یک روز، وقتی پارسا درباره‌ی ایده‌ی جدیدش برای آبیاری صحبت می‌کرد، باران با دقت گوش داد و گفت:

«اگر بخوای سیستم بسازی؛ چرا چیزی نسازی که شبیه طبیعت کار کنه، نه مقابلش؟»

پارسا، به او نگاه کرد. باران ادامه داد:

«مثلاً آبیاری قطره‌ای. با ریتمی آهسته مثل باران.»

این جمله، در ذهن پارسا جرقه زد. آن شب، تا دیر وقت بیدار ماند. طرح کشید. محاسبه کرد. اما این‌بار، هدفش «کنترل» نبود، «هماهنگی» بود.

چند روز بعد، با کمک باران، شروع به ساخت یک سیستم ساده آبیاری کردند. لوله‌هایی باریک، مخزنی کوچک، و یک مدار ساده که با انرژی خورشیدی متصل به صفحات خورشیدی کار می‌کرد.

باران، در طراحی بخش الکترونیکی کمکش کرد؛ سنسورهایی کوچک، تایمری که نه با دقت خشکِ صنعتی، بلکه با ریتمی نرم تنظیم می‌شد. وقتی سیستم آبیاری را راه‌اندازی کردند، هر دو کنار زمین ایستادند. قطره‌ای افتاد. بعد قطره‌ای دیگر. و بعد ریتمی شکل گرفت. نه تند، نه کند، منظم، آرام، زنده. پارسا، بی‌اختیار گفت:

«مثل ضربان قلب»

باران، لبخند زد.

«یا مثل زندگی»

در سکوت دشت، صدای افتادن قطره‌ها، چیزی شبیه به تپش بود. نه فقط برای زمین، برای دل.

پارسا، به سیستم نگاه کرد. به لوله‌ها، به نور خورشید، به قطره‌هایی که آرام روی خاک می‌نشستند. و به زیبایی در خاک فرو می رفتند. و برای اولین بار بعد از سال‌ها، احساس کرد چیزی ساخته که فقط «کار نمی‌کند». «زندگی می‌کند». به باران نگاه کرد. نگاهش، دیگر فقط یک نگاه معمولی نبود. چیزی در آن شکل گرفته بود. چیزی گرم، آرام، و عمیق. باران هم، برای لحظه‌ای، نگاهش را از زمین برداشت و به چشمان او دوخت. در میان آن سکوت، در میان صدای قطره‌ها، چیزی میانشان جاری شد. نه گفته شد، نه تعریف شد. اما هر دو، آن را

حس کردند. حسی دل انگیز با گرمای خاصی که در جانشان جاری شده بود. و شاید شبیه همان بذرهایی بود که روزی در خاک «شاه‌جهان» کاشته شده بود. آرام، اما با وعده‌ی شکفتن. در آن روز خاص، وقتی آخرین اتصال کوچکِ سیستم برقرار شد و پنل خورشیدی در جای خودش آرام گرفت، پارسا چند قدم عقب رفت و به کارش نگاه کرد. نه به‌عنوان یک مهندس، بلکه به‌عنوان کسی که چیزی را «از دل» ساخته است.

نور خورشید، روی سطح پنل خورشیدی نشسته بود و سیم‌های باریک، بی‌ادعا، مسیر خود را تا شیر مخزن کوچک آب طی می‌کردند. لحظه‌ای بعد، تکرار همان صدای آشنا در فضا پیچید. قطره. و بعد قطره‌ای دیگر. ریتم، دوباره شکل گرفت. زمین، نفس کشید. پارسا، آرام چشم‌هایش را بست. صدای قطره‌ها، در سکوت عصرگاهی، چیزی شبیه به تپش یک قلب آرام بود. قلبی که نه عجله داشت، نه اضطراب. فقط می‌تپید، به اندازه، به وقت. وقتی چشم باز کرد، باران را دید که کمی دورتر ایستاده بود و به همان صحنه نگاه می‌کرد. لبخندی روی لبش بود؛ لبخندی که در آن، هم رضایت بود، هم شگفتی. و دوباره پارسا، بی‌آن‌که چیزی بگوید، فقط به او نگاه کرد. و در آن نگاه، چیزی میانشان دوباره رد و بدل شد. چیزی که دیگر نیاز به کلمه اضافی نداشت.

آن شب، مادربزرگ، به بهانه‌ای ساده اما پرمعنا، همه را دور هم جمع کرد.

حیاط خانه، زیر نور ملایم چراغ، حال و هوای دیگری داشت. سفره‌ای ساده، روی زمین پهن شده بود؛ نان تازه، ماست محلی، سبزی‌های معطر، و غذایی که بویش، از همان ابتدا، دل را آرام می‌کرد.

لیلا، با همان مهربانی همیشگی، کمک می‌کرد. یوسف، گوشه‌ای نشسته بود و با نگاهی آرام، جمع را می‌دید. باران، کنار مادربزرگ نشسته بود و گاهی با او آرام حرف می‌زد. و پارسا کمی آن‌طرف‌تر، اما نه دور، در سکوتی شیرین، به این صحنه نگاه می‌کرد. مادربزرگ، با لبخندی که چین‌های صورتش را زیباتر می‌کرد، گفت:

«غذا ساده‌ست. ولی با دل پخته شده.»

همه خندیدند. وقتی شروع به خوردن کردند، سکوتی کوتاه میانشان حاکم شد؛ از آن سکوت‌هایی که نه از کمبود حرف، بلکه از «حضور» در جمع دوستان همراه و صمیمی می‌آید. بعد از چند لقمه، لیلا گفت:

«می‌دونید؛ بعضی وقتا آدم فکر می‌کنه باید چیزای خاصی داشته باشه تا خوشحال باشه، ولی آخرش می‌فهمه همون چیزای ساده‌ست که حال آدمو خوب می‌کنه.»

باران، با لبخندی آرام گفت:

«مثل همین غذا خوشمزه»

لیلا سر تکان داد:

«یا مثل یه عصر زیبا که کنار آدمای درست می‌گذره.»

مادربزرگ، استکان چایش را برداشت، جرعه‌ای نوشید و گفت:

«خوشی، چیز پیچیده‌ای نیست. ما پیچیده‌اش می‌کنیم.»

همه ساکت شدند. او ادامه داد:

«آدم اگه بلد باشه از داشته‌هاش لذت ببره، دیگه دنبال نداشته‌هاش نمی‌دوه. همین نون، اگه با دل خورده بشه، از هر غذایی خوشمزه تره.»

پارسا، آرام به حرف‌ها گوش می‌داد. در دلش، چیزی جابه‌جا می‌شد. یوسف، با نگاهی به پارسا گفت:

«بعضی چیزا رو باید زندگی کرد، نه اندازه گرفت.»

پارسا، لبخندی زد. این جمله، برایش آشنا شده بود. اما حالا، بیشتر از قبل آن را «می‌فهمید».

در میان این گفت‌وگوها، نگاه‌ها هم حرف می‌زدند. باران، گاهی بی‌اختیار به پارسا نگاه می‌کرد. نه طولانی، نه مستقیم. اما کافی بود تا چیزی از درونش عبور کند. پارسا هم، هر بار که نگاهش به او می‌افتاد، حس می‌کرد سکوت میانشان، از هزار جمله پرمعناتر است.

یک لحظه، وقتی لیلا مشغول آوردن ظرفی دیگر بود، باران آرام گفت:

«اون سیستم آبیاری واقعاً خوب شد.»

پارسا، نگاهش را به او دوخت.

«بدون تو، این‌جوری نمی‌شد.»

باران، لبخند زد.

«بدون تو، اصلاً نمی‌شد.»

این جمله، ساده بود. اما در دلش، گرمایی داشت که تا عمق جان می‌رفت.

مادربزرگ، که انگار همه‌چیز را می‌دید، بدون آن‌که چیزی بگوید، فقط لبخند زد. شب، آرام پیش می‌رفت. صدای خنده‌ها، گفت‌وگوهای ساده، و آن حسِ بودنِ کنار هم، فضایی ساخته بود که کمتر کسی دلش می‌خواست از آن جدا شود.

پارسا، در دلش، به این فکر می‌کرد که چقدر زمان لازم بود تا بفهمد زندگی، همین‌جاست. در همین لحظه‌ها، در همین جمع‌های ساده، در همین نگاه‌ها. نگاهی به باران انداخت. باران هم، درست در همان لحظه، به او نگاه کرد. چند ثانیه، فقط نگاه بود. نه گذشته‌ای میانشان بود، نه آینده‌ای که درباره‌اش حرف زده باشند. اما چیزی بود. چیزی که آرام، مثل همان قطره‌های آب، در دلشان می‌نشست. شاید شبیه یک شروع تازه. چند هفته گذشته بود. «شاه‌جهان» دیگر آن زمین خاموش و فراموش‌شده نبود. ردیف‌های لوندر، حالا با نظمی آرام، سر از خاک بیرون آورده بودند. سبزیِ لطیف‌شان، در برابر نور خورشید، برق می‌زد؛ و هر نسیم، آن‌ها را به رقصی بی‌صدا دعوت می‌کرد. اما در دل این آرامش، چالشی آرام هم شکل گرفته بود.

پارسا، هر روز با دقت بیشتری زمین را بررسی می‌کرد. گاهی زانو می‌زد، گاهی فاصله‌ی بوته‌ها را اندازه می‌گرفت، گاهی با دقت به رنگ برگ‌ها نگاه می‌کرد. یک عصر، وقتی کنار یکی از ردیف‌ها ایستاده بود، با لحنی کمی نگران گفت:

«بعضی از بوته‌ها کوچیک‌ترن. رشدشون کندتره؛ این یعنی یه جای کار درست نیست.»

باران، که کنار او ایستاده بود، آرام گفت:

«شاید فقط دارن مسیر خودشونو می‌رن.»

اما پارسا، هنوز در ذهنش با «استاندارد» درگیر بود. آن شب، تصمیم گرفت سیستم آبیاری را کمی تغییر دهد. زمان‌بندی را بیشتر کرد. میزان آب را کمی افزایش داد. در ذهنش، این کار منطقی بود؛ «کمک به رشد». اما چند روز بعد؛ یوسف، وقتی از کنار زمین عبور می‌کرد، مکثی کرد. نگاهش روی بوته‌ها ملند. خم شد، خاک را لمس کرد، و بعد، آرام گفت:

«زیادی آب دادی»

پارسا، که نزدیک بود، گفت:

«فکر کردم کمک می‌کنه بهتر رشد کنن.»

یوسف، سرش را بالا آورد و با همان آرامش همیشگی گفت:

«لوندر، با کم، بهتر زندگی می‌کنه. آب زیاد، عطرشو می‌گیره. حتی ممکنه ریشه‌شو خفه کنه.»

سکوتی کوتاه میانشان نشست. بعد، یوسف ادامه داد:

«می‌دونی چرا بهترین لوندرها تو زمین‌های سنگلاخی رشد می‌کنن؟»

پارسا، آرام سر تکان داد.

«چون سختی، گیاه رو قوی‌تر می‌کنه. هرچی خاک فقیرتر باشه، اسانسش بیشتر می‌شه. اگه خیلی بهش راحتی بدی، فقط بزرگ می‌شه، اما بی‌روح.»

این جمله، مثل نسیمی از دل خاک، به درون پارسا نشست. بی‌روح! چقدر این واژه، برایش آشنا بود.

آن عصر فرح بخش، پارسا کنار سیستم آبیاری نشست. به قطره‌ها نگاه کرد. ریتم هنوز همان بود. اما حالا می‌دانست که حتی این ریتم هم، اگر بیش از حد باشد، می‌تواند تعادل را بر هم بزند. آرام، تنظیمات سیستم آبیاری را تغییر داد. کمتر. آهسته‌تر. نزدیک‌تر به آنچه یوسف گفته بود.

روزهای بعد، بیشتر گوش داد تا اینکه تصمیم بگیرد. یوسف، در میان قدم‌زدن‌های ساده‌اش، چیزهایی می‌گفت که به‌ظاهر ساده بودند، اما در عمقشان، سال‌ها تجربه خوابیده بود. یک روز، کنار زمین ایستاد و گفت:

«فاصله‌ها رو خوب گرفتی»

پارسا گفت:

«بین شصت تا صد سانتی‌متر. طبق اصول.»

یوسف لبخند زد:

«این فاصله، فقط برای رشد نیست. برای نفس کشیدنه. هوا که خوب از میان گیاه رد بشه، مریض نمی‌شه. هرکدوم، جا پیدا می‌کنه که خودش واقعی اش بشه.»

باران، که گوش می‌داد، آرام در دفترش نکته ای نوشت. بعد، رو به پارسا گفت:

«می‌بینی؟ حتی تو طبیعت هم فاصله یعنی احترام.»

پارسا، به ردیف‌ها نگاه کرد. به فاصله‌ها. به سکوتی که میان بوته‌ها جریان داشت. و ناگهان، چیزی را فهمید. رابطه‌ها هم، مثل همین بودند.

چند روز بعد، وقتی اولین نشانه‌های گل‌دهی ظاهر شد، یوسف با دقت به بوته‌ها نگاه کرد و گفت:

«وقتی نصف گل‌ها باز شد. اون موقع، وقت چیدنه.»

باران پرسید:

«چرا همون موقع؟»

یوسف گفت:

«چون اون‌وقت، اسانسش به اوج می‌رسه. نه زودتر، نه دیرتر. هر چیزی، زمان خودش رو داره.»

مادربزرگ، که از دور گوش می‌داد، آرام گفت:

«زندگی هم همین‌طوره اگه زود بخوای بچینی، نارس می‌مونه. اگه دیر بجنبی، عطرش می‌پره.»

همه خندیدند. اما این خنده، از آن خنده‌هایی بود که در دلش، فهمی عمیق دارد.

صبحی دیگر، پیش از طلوع کامل آفتاب، پارسا و باران کنار زمین ایستاده بودند. شبنم، هنوز روی برگ‌ها نشسته بود. یوسف، آرام گفت:

«باید صبر کنیم، وقتی شبنم خشک شد، بعد بچینیم. گرمای ظهر، عطرشو می‌بره.»

پارسا، به این دقت نگاه کرد. به این هماهنگی با طبیعت. و در دلش گفت:

«چقدر چیزها هست که نمی‌شه با دستگاه اندازه گرفت»

در همین روزها، رابطه‌ی میان پارسا و باران، آرام‌تر، عمیق‌تر و واقعی‌تر شده بود. دیگر فقط گفت‌وگو نبود. گاهی سکوتی میانشان می‌نشست که از هر حرفی، پرمعناتر بود. یک عصر، وقتی کنار زمین قدم می‌زدند، باران گفت:

«جالبه من اومده بودم درباره‌ی تأثیر امواج روی ریتم بدن تحقیق کنم»

مکثی کرد.

«اما فکر کنم دارم درباره‌ی چیز دیگه‌ای یاد می‌گیرم»

پارسا، آرام گفت:

«چی؟»

باران، به زمین نگاه کرد.

«اینکه وقتی آدم با ریتم درست هماهنگ بشه خودش هم آروم می‌شه.»

پارسا، لبخند زد. نگاهش را به او دوخت. و در دلش، چیزی روشن شد. نه شبیه یک کشف علمی، نه شبیه یک نتیجه‌ی قطعی. بلکه شبیه یک «حس». حسی که آرام، مثل همان لوندرها، در حال رشد بود. و «شاه‌جهان» در سکوت،

در نور، در باد، داشـــت هم‌زمان، هم زمین را زنده می‌کرد، هم دل‌هایی را که یاد گرفته بودند با آن، دوباره زندگی کنند.

پارســا نمی‌دانســت از چه لحظه‌ای این اقامتِ به‌ظاهر موقّت، رنگِ ماندن به خود گرفت؛ از کدام صبح که نور، نرم‌تر از همیشه روی صورتش نشست، یا از کدام شب که سکوت، عمیق‌تر از خواب در جانش فرو رفت. فقط می‌دانست که دیگر آن آدمِ شـتاب‌زده‌ی شـهر نیسـت؛ انگار چیزی در درونش آرام گرفته بود، چیزی که سال‌ها در هیاهوی خیابان‌های اصفهان و ضرباهنگِ بی‌وقفه‌ی زندگی، مجالِ نفس کشیدن نیافته بود.

صبح‌ها، پیش از آن‌که ذهنش فرصتِ مرورِ اضطراب‌های قدیمی را پیدا کند، صـــدای پرندگان از لابه‌لای شـــاخه‌های درختان حیاط خانه مادربزرگ، او را به بیداری دعوت می‌کرد؛ نه بیداریِ اجباریِ ســـاعت و زنگ و قرار، بلکه بیداری‌ای شبیه به باز شدنِ آهسته‌ی یک پنجره درونِ روح.

نور، از شیشه‌های قدیمی خانه با آن موج‌های ریز و نامنظمش عبور می‌کرد و بر دیوارهای کاهگلی، طرح‌هایی می‌انداخت که گویی زمان را تکه‌تکه کرده و پیش پایش ریخته‌اند. و شب‌ها؛ شب‌ها دیگر میدانِ تاخت‌وتازِ افکارِ خسته نبود.

سکوتِ روستا، آن‌چنان آرام و عمیق بر فضا می‌نشست که گویی جهان، برای لحظاتی کوتاه، نفسش را حبس می‌کرد تا انسان بتواند صدای درونش را بشنود. پارسا، پیش از آن‌که خستگیِ ذهنی به سراغش بیاید، در آغوش همین سکوت به خواب می‌رفت؛ خوابی که نه فرار بود و نه خاموشـــی، بلکه نوعی بازگشـــت بود.

بازگشت به خود. در این فاصله‌های کش‌دارِ میانِ روز و شب، فکرها آهسته‌تر می‌آمدند و ماندگارتر می‌شدند.

او بیشتر از همیشه به گذشته‌اش فکر می‌کرد؛ به پدری که بوی آهن و ابزار و طرح‌های نیمه‌تمام می‌داد، و همیشه با لحنی آرام اما قاطع می‌گفت:

«هر چیزی، قبل از آن‌که ساخته شود، باید در ذهن شکل بگیرد.»

آن جمله، حالا دیگر برای پارسا فقط یک توصیه‌ی فنی نبود؛ شبیه یک قانونِ پنهانِ زندگی شده بود، قانونی که انگار سال‌ها شنیده بود اما تازه معنایش را لمس می‌کرد.

پدرش، با آن نگاهِ دقیق و صبور، هیچ‌گاه عجله نمی‌کرد. ساعت‌ها به یک نقشه خیره می‌شد، بی‌آن‌که چیزی روی کاغذ بیاورد. آن‌وقت ناگهان، انگار چیزی در درونش کامل شده باشد، دست به کار می‌شد و همه‌چیز را با اطمینانی عجیب پیش می‌برد.

پارسا حالا می‌فهمید که آن مکث‌ها، آن سکوت‌های طولانی، بخشی از فرایندِ ساختن بوده‌اند. همان چیزی که خودش، در شلوغیِ زندگیِ شهری، همیشه از آن گریخته بود. و مادرش در اصفهان، میانِ کتاب‌ها و خاطره‌های کلاس‌های درس، هنوز همان‌گونه زندگی می‌کرد که سال‌ها پیش؛ با واژه‌ها، با شعرها، با نگاهی که در هر چیزِ ساده‌ای، معنایی عمیق پیدا می‌کرد. او همیشه از پدر پارسا با احترامی خاص یاد می‌کرد، نه فقط به‌خاطر مهارت‌هایش، بلکه به‌خاطر «روحیه‌ی ساختن‌اش». می‌گفت:

«آدم‌هایی که می‌سازند، فقط چیزها را تغییر نمی‌دهند، دنیا را کمی قابل‌تحمل‌تر می‌کنند.»

پارسا، حالا در آن خانه‌ی قدیمی، میان دیوارهایی که بوی سال‌ها زندگی می‌دادند، کم‌کم احساس کرد که تنها نیست. نه به معنای حضورِ آدم‌ها، بلکه به معنای پیوندی عمیق‌تر رشته‌ای نادیدنی که از پدربزرگش آغاز شده، از پدرش عبور کرده و حالا به او رسیده بود.

پدربزرگ، که این خانه زیبای روستایی را با دست‌های خودش ساخته بود، هر آجر را نه فقط در جای فیزیکی‌اش، بلکه در جایگاهِ معنایی‌اش نشانده بود. این خانه، صرفاً یک سرپناه نبود؛ نوعی گفت‌وگوی بی‌صدا با زمان بود. و حالا پارسا، در میان همین گفت‌وگو، خودش را پیدا می‌کرد.

او به حیاط رفت. دستش را بر تنه‌ی درختی کشید که شاید سال‌ها پیش، پدربزرگش کاشته بود. به این فکر کرد که چه چیز، انسان‌ها را در طول نسل‌ها به هم پیوند می‌دهد؟ خون؟ نام؟ یا چیزی عمیق‌تر. میلی خاموش اما مداوم به ساختن، به تجربه کردن، به فهمیدن؟

در آن لحظه، برای نخستین‌بار، این پیوند را نه به‌عنوان یک مفهوم، بلکه به‌عنوان یک حس تجربه کرد. حسی شبیه به ریشه داشتن؛ شبیه به اینکه بدانی از کجا آمده‌ای، حتی اگر هنوز ندانی به کجا خواهی رفت. و حتی هنوز هم که پدر و پدر بزرگ از این دنیا رفته اند. پارسا آهسته زیر لب گفت:

«شاید ما ادامه‌ی ناتمامِ یکدیگریم.»

و این جمله، در سکوتِ خانه پیچید نه به‌عنوان یک پاسخ، بلکه به‌عنوان آغازِ یک فهم تازه. و در این میان حالا در این روستا حضور یوسف، در آن روزهای کش‌دار و آرام، برای پارسا دیگر فقط یک آشنایی ساده نبود؛ به‌تدریج به نوعی هم‌نفسِ بی‌ادعا تبدیل شده بود، شبیه سایه‌ای که نه سنگینی می‌کند و نه ناپدید می‌شود، بلکه فقط هست. و همین بودن، کافی است.

آن روز، آسمان چنان صاف و آبی بود که انگار هیچ‌چیز در جهان نمی‌توانست آن را به‌هم بزند. نسیمی ملایم از میان بوته‌های لوندر می‌گذشت و عطر آرام‌بخش‌شان را در هوا پخش می‌کرد. مزرعه‌ای که اهالی روستا به آن «شاه‌جهان» می‌گفتند، در آن ساعت از روز، بیشتر شبیه تکه‌ای از رؤیا بود تا واقعیت. ردیف‌های منظم گل‌های بنفش، در امتداد افق کشیده شده بودند و نور خورشید، بر روی آن‌ها، درخشش نرم و دل‌نشینی ایجاد کرده بود. و در همان لحظه لیلا آرام از کنار همین مزرعه عبور می‌کرد؛ قدم‌هایش آهسته و بی‌عجله بود، گویی هر گام را با حسی از حضور کامل در لحظه برمی‌داشت. پارسا، که کمی دورتر ایستاده بود، بی‌آن‌که عجله‌ای در صدایش باشد، او را صدا زد. وقتی لیلا نزدیک شد، نگاهش را برای لحظه‌ای به دوردست دوخت و سپس پرسید:

«لیلا. زندگی، برای شما و یوسف چه معنایی دارد؟»

سؤال، ساده بود؛ اما در عمقش، چیزی از جنس جست‌وجو موج می‌زد. لیلا لبخندی آرام زد، لبخندی که بیشتر از آن‌که پاسخی باشد، نشانه‌ی فهمیدنِ پرسش بود. چند لحظه سکوت کرد، انگار می‌خواست واژه‌ها را نه از ذهن، بلکه از تجربه بیرون بکشد. گفت:

«یوسف اهل همین روستاست. اما سال‌های زیادی از عمرش را در شهر اصفهان گذراند. پزشک متخصص بود و دوران خوبی هم بود. مردم دوستش داشتند، بیماران به او اعتماد می‌کردند. زندگی‌مان، به‌ظاهر، کامل بود.»

کمی مکث کرد. نگاهش از مزرعه گذشت و در جایی دورتر گم شد. و ادامه داد:

«اما زندگی، همیشه آن‌طور که ما می‌خواهیم پیش نمی‌رود»

باد، اندکی شدت گرفت؛ بوته‌های لوندر آرام‌تر از قبل، اما عمیق‌تر، به حرکت درآمدند. لیلا در حالی که تلاش می کرد صحبت هایش را ادامه دهد گفت:

«پسرمان...»

صدایش کمی آهسته‌تر شد، اما نه شکسته. و گفت:

«وقتی بیمار شد، ما تازه فهمیدیم که دانستن، همیشه به معنای توانستن نیست. یوسف، با همه‌ی دانشش در پزشکی نتوانست کاری کند. وقتی هفت سالش بود او را از دست دادیم. و آنجا بود که چیزی در درون هر دوی ما تغییر کرد.»

پارسا، بی‌حرکت، فقط گوش می‌داد. نه سؤالی داشت و نه عجله‌ای برای رسیدن به نتیجه. لیلا ادامه داد:

«بعد از آن دیگر هیچ‌چیز مثل قبل نبود. شهر اصفهان، با تمام زیبایی‌ها و خاطراتش، برایمان سنگین شد. انگار هر خیابان، هر کوچه، چیزی را به یادمان می‌آورد که دیگر نبود.»

لیلا نفس عمیقی کشید، شبیه کسی که از دل یک خاطره عبور می‌کند و به اکنون بازمی‌گردد. و گفت:

«تصمیم گرفتیم بیایم اینجا. به جایی که شاید ساده‌تر بود، اما واقعی‌تر. اینجا یاد گرفتیم که زندگی، همیشه در داشتن و ساختن نیست. گاهی در رها کردن است. در پذیرفتن. در آرام شدن.»

نگاهش به پارسا برگشت؛ نگاهی روشن، بی‌ادعا، اما عمیق. و رو به پارسا گفت:

«الان سال‌هاست که اینجا زندگی می‌کنیم. یوسف، گاهی به مردم دره‌بید کمک می‌کند. هنوز هم درمان می‌کند. اما نه مثل قبل. حالا بیشتر گوش می‌دهد، بیشتر همراهی می‌کند. شاید درمان، فقط دارو نیست. شاید گاهی، بودن کنار مردم در جریان زندگی است.»

سکوتی کوتاه میانشان نشست؛ سکوتی که این‌بار، پر از معنا بود. لیلا آرام ادامه داد:

«ما در اینجا به آرامشی رسیدیم که قبلاً نمی‌شناختیم. نه از جنس شادی‌های پرهیاهو. از جنس سکونی که در عمقش، یک رضایتِ بی‌صدا جریان دارد.»

پارسا، در دل آن سکوت، حس کرد که چیزی در درونش جابه‌جا می‌شود. نه ناگهانی، نه شدید. بلکه آرام، مثل تغییر جهتِ یک رود.

یوسف، اما، همان‌گونه که لیلا گفته بود، کمتر سخن می‌گفت. حضورش، بیشتر از کلماتش معنا داشت. و وقتی حرف می‌زد، جمله‌هایش کوتاه بودند، اما ریشه‌دار؛ انگار هر واژه را پیش از گفتن، در دلش زندگی کرده بود.

پارسا غرق در افکار خود راهی خانه شد و به یادش افتاد که یوسف بارها از پدربزرگ پارسا یاد می‌کرد. از مردی که زمین را فقط برای برداشت محصول نمی‌خواست، بلکه آن را بستری برای اندیشیدن می‌دید. می‌گفت:

«پدربزرگت کشاورز بود، اما ذهنش، همیشه در حال ساختن بود. دنبال این بود که کار را آسان‌تر کند، نه فقط برای خودش. برای هر کسی که بعد از او می‌آید.»

این جمله‌ها، در ذهن پارسا ماندند؛ نه به‌عنوان خاطره، بلکه مثل بذرهایی که آرام در خاکی ناشناخته کاشته می‌شوند. و یک روز بی‌هیچ برنامه‌ای، بی‌هیچ قصد قبلی، حسش او را به زیرزمین خانه کشاند.

زیرزمین، بوی کهنگی و زمان می‌داد. نور، از پنجره‌ای کوچک و غبارگرفته، به‌زحمت وارد می‌شد و ذرات معلق در هوا را نمایان می‌کرد. پارسا، میان جعبه‌ها و ابزارهای قدیمی، به‌دنبال چیزی نبود. اما انگار چیزی، در انتظار او بود.

در گوشه‌ای، زیر لایه‌ای از گرد و خاک، قطعه‌ای فلزی با شکلی خاص و عجیب نظرش را جلب کرد. آن را برداشت. سرد بود، اما نه بی‌جان. وزنش، حسِ ساخته‌شدن را منتقل می‌کرد؛ نه تولید انبوه، بلکه کارِ دست بود.

قطعه، سوراخ‌هایی منظم داشت؛ نه تصادفی، نه تقریبی. دقیق. و چند لوله‌ی باریک، به‌گونه‌ای خاص به آن متصل شده بودند.

پارسا، آن را در دست چرخاند، به فاصله‌ها نگاه کرد، به نظم پنهان در دلِ این بی‌نظمیِ ظاهری. چشمانش کمی باریک شد، همان‌طور که ناخودآگاه، به شیوه‌ی پدرش، شروع به تحلیل می‌کرد.

فاصله‌ی سوراخ‌ها حساب‌شده بود. نه بر اساس زیبایی، بلکه بر اساس کارکرد. این یک شیء ساده نبود. طراحی شده بود برای چیزی مشخص. در ذهنش، خطوطی شکل گرفت. جریان، عبور، توزیع یکنواخت. زیر لب گفت:

«گویا این وسیله برای ایجاد یک جریان منظم ساخته شده»

و در همان لحظه، چیزی فراتر از یک کشفِ فنی، در وجودش جرقه زد. احساس کرد که این قطعه، فقط یک ابزار نیست. بلکه تکه‌ای از اندیشه‌ی کسی است که پیش از او، همین مسیر را رفته است. گویی پدر یا پدربزرگش، سال‌ها پیش، چیزی را آغاز کرده بود و حالا، بی‌آن‌که کلمه‌ای گفته باشد، ادامه‌اش را به او سپرده بود. و اما زندگی، همیشه در همان نقطه‌ای که گمان می‌کنی همه‌چیز در سکون فرو رفته، ناگهان رشته‌ای تازه از معنا پیش رویت می‌گذارد. و دوباره افکارش به سمت باران رفت. گویا نمی توانست باران را از افکارش جدا کند.

«باران». نامش، پیش از آن‌که خودش را نشان دهد، حسش را در دلِ فضا پخش کرده بود. و وقتی پارسا برای نخستین‌بار نگاهش کرد، چیزی در درونش آرام و بی‌صدا جابه‌جا شد؛ نه شبیه هیجان‌های گذرا، بلکه شبیه آشنایی‌ای دیرینه. انگار سال‌ها پیش، در جایی نادیدنی، این پیوند آغاز شده بود و حالا فقط خود را به یادش می‌آورد. و عجب دنیای عجیبی است. باران، همان دخترِ روزهای بارانی بود؛ با چشمانی که بیش از آن‌که ببینند، می‌فهمیدند. دانشجوی سال آخر مهندسی پزشکی بود و برای تحقیقی به این روستا آمده بود؛ تحقیقی درباره‌ی تأثیر امواج محیطی بر ریتم‌های زیستی. موضوعی که برای بسیاری شاید صرفاً یک پروژه‌ی دانشگاهی بود، اما برای او، چیزی شبیه کشفِ زبانِ پنهانِ زندگی به‌نظر می‌رسید.

اولین گفت‌وگویشـــان، ســـاده و علمی آغاز شـــد. درباره‌ی امواج، درباره‌ی نوســـان‌ها، درباره‌ی این‌که چگونه هر پدیده‌ای، حتی در ســـکوت، ریتمی در خود دارد. اما خیلی زود، کلمات از ســـطحِ دانش عبور کردند و به عمقِ فهم رســـیدند. پارســـا، در میان جمله‌های باران، همان چیزی را می‌شـــنید که ســـال‌ها در ذهن پدرش دیده بود و همان چیزی را حس می‌کرد که در سکوتِ این روستا، در حال کشفش بود.

آن‌ها، بی‌آن‌که تلاشی کنند، به زبانی مشترک رسیده بودند؛ زبانی که در آن، دســتگاه‌ها فقط ابزار نبودند، و پدیده‌های زیســتی فقط داده‌های قابل اندازه‌گیری. بلکه هر دو، بخشــی از یک گفت‌وگوی بزرگ‌تر میان انســان و جهان بودند. و بعد آن قطعات مرموز زیر زمین.

پارسا، آن قطعات را به باران نشان داد. و ماجرا را برایش گفت. قطعه‌ی فلزیِ قدیمی، که حالا دیگر برایش فقط یک شیء نبود، بلکه حاملِ سؤالی عمیق شده بود.

باران، آن را با دقتی کم‌نظیر در دســت گرفت. انگشــتانش آرام بر ســطح فلز حرکت کردند، گویی می‌خواســت پیش از اندازه‌گیری، آن را حس کند. ســپس، با ابزار ساده‌ای اندازه گیری که همراهش داشت، شـروع به بررسـی کرد؛ فاصـله‌ها، قطر سوراخ‌ها، زاویه‌ی اتصال لوله‌ها. زمان، در آن لحظه، انگار کندتر می‌گذشت.

پارســا، نگاهش را از او برنمی‌داشــت. نه فقط به‌خاطر آنچه انجام می‌داد، بلکه به‌خاطر شیوه‌ای که انجام می‌داد. با تمرکز، با احترام، با نوعی ارتباطِ بی‌واسطه.

چند دقیقه بعد، باران سـرش را بالا آورد. در نگاهش، چیزی از جنس کشـف موج می‌زد. رو به پارسا کرد و گفت:

«پارسا این فقط یک قطعه‌ی فلزی نیست.»

مکثی کوتاه کرد، انگار می‌خواست جمله‌اش را دقیق‌تر بسازد.

«ببین فاصله‌ی این سوراخ‌ها، کاملاً حساب‌شده‌ست. اگر آب از این عبور کنه، قطره‌ها با یک ریتم مشخص خارج می‌شن.»

پارسا کمی نزدیک‌تر آمد. نگاهش جدی‌تر شد. باران ادامه داد:

«شاید حدود شصت بار در دقیقه.»

سکوتی کوتاه، اما سنگین، میانشان نشست.

«تقریباً همون ریتمی که قلب انسان در حالت آرامش می‌زنه»

این‌بار، سکوت دیگر فقط فاصله‌ی میان دو جمله نبود. تبدیل به فضایی شد که در آن، معنا شکل می‌گرفت.

پارسـا، قطعه را دوباره در دسـت گرفت. اما این‌بار، آن را نه به‌عنوان یک مهندس، بلکه به‌عنوان کسی که نشانه‌ای را کشف کرده، نگاه می‌کرد.

شصت ضربه در دقیقه! ریتمِ قلب. ریتمِ حیات. ریتمِ آرامش.

ناگهان، رشته‌هایی که تا آن لحظه جدا از هم به‌نظر می‌رسیدند، در ذهنش به هم متصل شدند؛ پدربزرگی که در دلِ زمین، به دنبال ساختن بود. پدری که پیش

از هر ســـاختنی، آن را در ذهن کامل می‌کرد. و حالا، این قطعه. که انگار میانِ طبیعت و بدنِ انسان، پلی پنهان ساخته بود. پارسا، آهسته گفت:

«یعنی اون اینو طوری طراحی کرده که با ریتم قلب هماهنگ باشه؟»

باران، لبخندی زد؛ لبخندی که در آن، هم شگفتی بود و هم اطمینان.

«یا شـــاید ریتم طبیعت و بدن، از اول یکی بوده و اون فقط تونســـته این هماهنگی رو بفهمه.»

این جمله، مثل نوری نرم، در ذهن پارســـا پخش شـــد. در آن لحظه، او دیگر فقط به یک ابزار نگاه نمی‌کرد. به یک ایده نگاه می‌کرد. به یک نگاه. به نوعی فهم از جهان که در آن، مهندسی و زندگی، از هم جدا نبودند. و درست در همان نقطه جرقه‌ای در ذهنش شـکل گرفت. نه شـبیه یک فکرِ گذرا، بلکه شـبیه آغازِ یک مسیر. حسی در درونش گفت:

«شاید این فقط یک کشف نیست. شاید یک دعوت است.»

دعوتی برای ادامه دادن چیزی که ســـال‌ها پیش آغاز شـــده بود. اما هنوز، به پایان نرسیده بود. جرقه، وقتی در جانِ انسان روشن می‌شود، دیگر به این سادگی خاموش نمی‌شود؛ آرام می‌سوزد، اما پیوسته و هر لحظه، بخشی تازه از تاریکی را روشن می‌کند.

پارسا، در سکوتِ آن عصر، وقتی قطعه‌ی فلزی را میان انگشتانش می‌چرخاند، کم‌کم به این یقین نزدیک شـــد که پدربزرگش، بی‌آن‌که واژه‌های علمیِ امروز را بداند، به چیزی دست یافته بوده که علم، تازه در حال نزدیک شدن به آن است؛ نوعی درکِ شهودی از رابطه‌ی میان ریتم‌های طبیعی و آرامشِ بدنِ انسان. نه از

مسیر فرمول‌ها. بلکه از مسیرِ زیستن. این فکر، برای پارسا، نه فقط یک تحلیل، بلکه نوعی کشـــفِ عاطفی بود. انگار ناگهان، فاصـــله‌ی میان نســـل‌ها از میان برداشته شده باشد.

دیگر پدربزرگ، فقط یک خاطره‌ی دور نبود؛ حضـوری زنده بود، در دلِ همین ایده، در دلِ همین قطعه‌ی خاموش که حالا، پر از حرف شده بود.

وقتی این فکر را با باران در میان گذاشـــت، او نه‌تنها تعجب نکرد، بلکه با نگاهی روشن‌تر از قبل، آن را ادامه داد. گفت:

«خیلی از چیزهایی که امروز داریم با دســتگاه و عدد اندازه می‌گیریم. شـــاید قبلاً، با حس و تجربه فهمیده می‌شـــدن. تفاوتش فقط در زبانشـــه، نه در اصـــلِ حقیقت.»

این‌بار، پارسـا فقط سـر تکان نداد. احسـاس کرد که باید کاری کند. نه از سـرِ عجله، بلکه از سرِ پاسخ دادن به همان دعوتی که در درونش شـکل گرفته بود. و این‌گونه بود که تصـمیم گرفتند؛ آن قطعه‌ی قدیمی، دیگر فقط یک یادگار نباشـد. و به نقطه‌ی آغازِ چیزی تازه تبدیل شود.

ایده، ســـاده بود. اما در عمقش، چیزی از جنس هماهنگیِ جهان نهفته بود: ترکیبِ سه عنصرِ ساده، اما بنیادینِ طبیعت: آب، هوا، و عطرِ گیاهان؛ در یک ریتمِ واحد.

پارسا، با همان دقتی که از پدرش آموخته بود، شروع به طراحی کرد. شب‌ها، روی کاغذهای قدیمیِ خانه، طرح‌هایی می‌کشـــید؛ خطوطی که گاهی به هم

می‌رسیدند و گاهی از هم فاصله می‌گرفتند، اما در نهایت، همه در جست‌وجوی یک چیز بودند: «هماهنگی».

او با دانش تئوری و عملی که داشت طراحی یک سامانه‌ی کوچک را در ذهنش شکل داد. سامانه‌ای که نه پیچیده باشد و نه دور از دسترس، اما در عین سادگی، بتواند چیزی عمیق را منتقل کند.

مخزنِ آب، در مرکز قرار گرفت؛ با تنظیم‌کننده‌ای دقیق که بتواند جریان را به‌گونه‌ای هدایت کند که هر قطره، نه زودتر و نه دیرتر، در زمانِ خودش رها شود. درست مانند تپشِ قلب.

در کنار آن، لوله‌هایی باریک طراحی شدند؛ مسیرهایی برای عبورِ هوا. اما نه صرفاً عبور. بلکه عبوری که صدا داشته باشد. صدایی نرم، شبیه زمزمه‌ای دور، که با هر وزشِ باد، جان بگیرد و در فضا پخش شود؛ نه آن‌قدر بلند که آزار دهد، و نه آن‌قدر ضعیف که نادیده بماند. و در نهایت. محفظه‌ای برای گیاهان.

باران، با دقت و علاقه، انتخابِ گیاهان را بر عهده گرفت. لوندر. با آن عطرِ آرام‌بخش و خاطره‌انگیزش، در میان انتخاب‌ها، جایگاه ویژه‌ای داشت. گیاهی که انگار خودِ آرامش را در برگ‌های بنفشش ذخیره کرده بود. او گفت:

«عطر، مستقیم با مغز ارتباط می‌گیره. خیلی سریع‌تر از چیزی که فکرش رو بکنیم. اگه این سه تا با هم هماهنگ بشن، می‌تونه تأثیر عمیقی بذاره.»

و پارسا، حالا دیگر، نه فقط یک طراح، بلکه یک شنونده‌ی دقیقِ این هماهنگی شده بود. روزها گذشتند و طرح، آرام‌آرام، از کاغذ به واقعیت نزدیک شد.

آن‌ها، در گوشه‌ای از همان خانه‌ی قدیمی، شروع به ساخت کردند. هر قطعه، با دقت انتخاب می‌شد. هر اتصال، با حوصله انجام می‌گرفت. گاهی چیزی جواب نمی‌داد، گاهی ریتم به‌هم می‌خورد. اما هیچ‌کدام عجله نکردند. چون می‌دانستند که این کار، فقط ساختنِ یک وسیله نیست. ساختنِ یک «حس» است. و سرانجام آن لحظه فرا رسید.

قطره‌ی اول، از مخزن جدا شد. آرام، بی‌شتاب. و در سکوتِ فضا، صدای ظریفی ایجاد کرد. سپس، قطره‌ی دوم و بعد، سوم. ریتم، شکل گرفت.

هم‌زمان، نسیمی ملایم از میان لوله‌ها عبور کرد و صدایی نرم، شبیه نفس کشیدنِ زمین، در فضا پیچید. و در همان حال، عطرِ لوندر، آهسته در هوا پخش شد. نه هجوم‌آور، بلکه دعوت‌کننده.

پارسا و باران، بی‌آن‌که چیزی بگویند، فقط ایستادند و گوش دادند. نه فقط با گوش، بلکه با تمامِ وجودشان. چیزی در فضا تغییر کرده بود. نه قابل اندازه‌گیری، نه به‌سادگی قابل توضیح اما کاملاً قابل احساس. پارسا، در دلش گفت:

«این فقط یک دستگاه نیست»

و باران، گویی صدای نادیده‌ی او را شنیده باشد، آرام پاسخ داد:

«این یک ریتمه. ریتمی که آدم رو به خودش برمی‌گردونه.»

و در آن لحظه، پارسا فهمید که گاهی، بزرگ‌ترین اختراع‌ها، نه در پیچیدگی، بلکه در بازگرداندنِ انسان به سادگی‌های فراموش‌شده است. آنچه ساخته بودند، حالا دیگر فقط یک «ایده‌ی زیبا» نبود؛ چیزی بود که باید آزموده می‌شد، لمس می‌شد و اگر حقیقتی در دلش نهفته بود، خود را نشان می‌داد.

باران، با همان دقتی که در نگاهش موج می‌زد، یک حسگر ساده‌ی ضربان قلب را آماده کرد. دستگاهی کوچک، بی‌ادعا اما برای آن لحظه، پلی بود میان «حس» و «اندازه».

پارسا، بی‌آن‌که چیزی بگوید، روی نیمکتی چوبی کنار مزرعه نشست. همان‌جا که ردیف‌های لوندر تا افق کشیده شده بودند و باد، آرام، میان‌شان رفت‌وآمد می‌کرد. دستگاه، در کنارش شروع به کار کرد.

قطره‌ی اول و بعد، قطره‌ی دوم. ریتم، آرام و بی‌هیچ تلاشی، در فضا جاری شد. نسیم، از میان لوله‌های دستگاه عبور کرد و صدایی نرم، شبیه نجوایی دور، به گوش رسید؛ نه آشنا، نه غریبه فقط هماهنگ. و عطر لوندر آهسته، مثل خاطره‌ای که به‌زور به یاد نمی‌آید، بلکه خودش راهش را پیدا می‌کند، در هوا پخش شد.

پارسا، چشم‌هایش را نیمه‌بسته نگه داشت. نه برای تمرکز بلکه برای رها شدن. دست‌هایش روی زانوها آرام گرفته بودند. نفس‌هایش، بی‌آن‌که بخواهد، آهسته‌تر شدند. در آن لحظه، او دیگر «در حال آزمایش» نبود. در حال تجربه کردن بود.

باران، کمی دورتر ایستاده بود. نگاهش میان پارسا و صفحه‌ی کوچکِ نمایشگر در رفت‌وآمد بود. ابتدا، اعداد همان‌گونه که انتظار داشت، اندکی نامنظم بودند؛ بالا و پایین‌هایی کوتاه، بی‌ثبات، شبیه ذهنی که هنوز درگیر است. اما چند دقیقه گذشت و چیزی تغییر کرد. نه ناگهانی، نه نمایشی، بلکه آرام، پیوسته، شبیه

نشستنِ گرد و غبار پس از یک بادِ کوتاه. خطِ ضربان، کم‌کم نرم‌تر شد. فاصله‌ها، منظم‌تر شدند. نوسان‌ها، کمتر.

باران، ناخودآگاه کمی نزدیک‌تر آمد. چشمانش، با دقتی عمیق‌تر، به صفحه خیره شد. و بعد آن لحظه. ریتمِ قلبِ پارسا به‌طرزی شگفت‌انگیز، به ریتمِ قطره‌های آب نزدیک شده بود. نه دقیق، نه مکانیکی، اما هماهنگ.

هماهنگی‌ای زنده شبیه دو نوازنده که بدون تمرین، به یک ملودی مشترک می‌رسند.

باران، نفسش را آهسته بیرون داد. در نگاهش، چیزی میان علم و شگفتی ایستاده بود. زیر لب گفت:

«این واقعیه»

پارسا، چشم‌هایش را باز نکرد. فقط لبخندی بسیار کمرنگ، گوشه‌ی لبش نشست. انگار بدنش، پیش از ذهنش، این حقیقت را پذیرفته بود.

چند دقیقه‌ی دیگر گذشت و وقتی بالاخره چشم گشود، نگاهش متفاوت بود. نه فقط آرام‌تر بلکه عمیق‌تر. شبیه کسی که از سفری کوتاه، اما معنادار بازگشته باشد. آهسته پرسید:

«چی شد؟»

باران، برای لحظه‌ای چیزی نگفت. انگار هنوز میان داده‌ها و احساسش، در حال انتخاب واژه بود. سپس نمایشگر را به او نشان داد. و گفت:

«ببین این اولشه و این، بعد از چند دقیقه.»

پارسا به خطوط نگاه کرد. تفاوت، واضح بود. اما آنچه او را بیشتر تحت تأثیر قرار داد، نه تغییرِ عددها، بلکه تأییدِ حسی بود که خودش تجربه کرده بود. گفت:

«من حسش کردم.»

باران سر تکان داد.

«و این مهم‌تر از هر عددیه.»

سکوتی میانشان نشست. اما این‌بار، سکوتی پر از سؤال. اگر این فقط یک تصادف نبود. اگر این هماهنگی، قابل تکرار بود. اگر می‌شد آن را در انسان‌های دیگر هم دید. آن‌وقت، این «دستگاه کوچک»، دیگر یک تجربه‌ی شخصی نبود. یک دری بود. به سوی فهمی تازه از ارتباط میان انسان و محیط پیرامونش.

همان‌جا، کنار همان نیمکت، تصمیم گرفتند آزمایش‌های بیشتری انجام دهند.

روزهای بعد، هر کدام از اهالی روستا، به‌نوعی، بخشی از این تجربه شدند. پیرمردی که سال‌ها با بی‌خوابی دست‌وپنجه نرم می‌کرد، زنی که از اضطراب‌های بی‌نام رنج می‌برد، حتی کودکی که شب‌ها، بی‌دلیل از خواب می‌پرید. هر بار، دستگاه در کنارشان قرار می‌گرفت. و هر بار، آن ریتمِ ساده، کار خودش را می‌کرد. نه به‌عنوان درمانی قطعی بلکه به‌عنوان یادآوری. یادآوریِ اینکه بدن، خود می‌داند چگونه به تعادل بازگردد. اگر فقط، چیزی در بیرون، با او «هم‌نوا» شود. و پارسا، حالا دیگر، بیش از هر زمان دیگری، به آن رشته‌ی نادیدنی ایمان آورده بود. رشته‌ای که از دلِ زمین آغاز شده بود، از ذهنِ پدربزرگ گذشته بود و حالا، در ضربانِ قلبِ او ادامه پیدا می‌کرد.

هفته‌ها، بی‌آن‌که شتابی در کار باشد، یکی پس از دیگری گذشتند. اما هر روز، چیزی به آن «ریتم» افزوده می‌شد؛ نه فقط در دستگاه، بلکه در خودِ آن‌ها. پارسا دیگر مثل قبل، فقط طراحی نمی‌کرد. گوش می‌داد. به صداها، به فاصله‌ها، به سکوت‌های میانِ حرکت. او فهمیده بود که این‌بار، مسئله ساختنِ یک ابزار نیست؛ مسئله، تنظیمِ یک «هماهنگی» است و هماهنگی، بیشتر از آن‌که به محاسبه نیاز داشته باشد، به درک نیاز دارد.

با این‌حال، ذهنِ مهندسی‌اش آرام نمی‌گرفت. باید راهی پیدا می‌کرد تا این تجربه، از حالتِ تصادفی و وابسته به شرایط، به چیزی قابل تنظیم و قابل تکرار تبدیل شود.

شبی، زیر نور زرد و کم‌جان چراغ، روی همان میز قدیمی، طرحِ یک واحد کنترل ساده را کشید. چیزی پیچیده نبود، اما دقیق بود. مکانیزمی که بتولند جریان آب را تنظیم کند؛ نه فقط از نظر حجم، بلکه از نظر «زمان». تا هر قطره، با فاصله‌ای مشخص و قابل تغییر، رها شود.

صبح روز بعد، وقتی طرح را به باران نشان داد، او با دقت نگاه کرد و لبخندی زد که نشان از درکِ عمیق داشت. گفت:

«یعنی می‌تونیم ریتم رو تنظیم کنیم؟ مثل این‌که برای هر آدم، یک ضربانِ مناسب پیدا کنیم؟»

پارسا، آرام پاسخ داد:

«شاید یا حداقل، بهش نزدیک‌تر بشیم.»

و این «شـــاید»، برای هر دوی آن‌ها، از هر قطعیتی مهم‌تر بود. روزها، با ساختن و آزمودن گذشت. پارسا، با دستانی که حالا دیگر بوی فلز و چوب و آب گرفته بود، قطعه‌ها را کنار هم می‌نشـاند. واحد کنترل، به سـامانه اضـافه شـد. پیچ‌هایی کوچک، مسیر جریان را تغییر می‌دادند و هر تغییر، ریتمی تازه می‌آفرید. باران، در کنار او، بیشـتر به «اثر» نگاه می‌کرد. گاهی فقط می‌نشـسـت، چشـم می‌بست و گوش می‌داد و بعد، آرام می‌گفت:

«این یکی آرام‌تره.»

یا: «اینجا، انگار یه چیزی کم داره »

و همین جمله‌های کوتاه، مسـیر طراحی را تغییر می‌داد. در کنار این‌ها، محفظه‌ی گیاهان نیز شـکل تازه‌ای گرفت. دیگر فقط جایگاهی برای لوندر نبود. ترکیبی از گیاهان، با دقت انتخاب شـد؛ هرکدام با رایحه‌ای خاص، با اثری متفاوت. باران توضیح می‌داد:

«بعضی عطرها، بیشتر انسان را آرام می‌کنن. بعضی‌ها تمرکز انسان رو بالا می‌برند. اگه بتونیم این‌ها رو درست ترکیب کنیم، اثرش خیلی عمیق‌تر می‌شه.»

و پارسـا، برای این بخش، محفظه‌ای طراحی کرد که هوا بتواند به‌آرامی از میان این ترکیب عبور کند؛ نه به‌صورت ناگهانی، نه با شدت بلکه با یک جریانِ یکنواخت، شبیه نفس کشیدن.

وقتی همه‌چیز کنار هم قرار گرفت، دسـتگاه، در ظاهر، چیزی فراتر از یک سـازه‌ی سـاده نبود. چند لوله، یک مخزن، یک محفظه‌ی گیاهان و یک

تنظیم‌کننده‌ی کوچک. اما در پسِ این سادگی، ایده‌ای ایستاده بود که آرام، اما عمیق، خود را نشان می‌داد: هماهنگ کردنِ محیط با ریتمِ درونِ انسان.

پارسا، یک‌بار، در حالی که به دستگاه نگاه می‌کرد، زیر لب گفت:

«شاید ما همیشه سعی کردیم بدن رو با شرایطِ بیرون تطبیق بدیم. اما اگه بشه شرایط رو با بدن هماهنگ کرد چی؟»

باران، که کنارش ایستاده بود، پاسخ داد:

«اون‌وقت آدم‌ها کمتر مجبور می‌شن با خودشون بجنگن.»

این جمله، ساده بود. اما در دلش، حقیقتی سنگین نهفته بود. آن‌ها، حالا دیگر فقط یک دستگاه نساخته بودند. بلکه به مرزی نزدیک شده بودند که در آن، علم و حس، مهندسی و زندگی، به هم می‌رسند. و در همین نزدیکی چیزی در حال شکل گرفتن بود که هنوز نامی نداشت. اما به‌وضوح، بیش از یک «اختراع» بود.

در میان آن همه تجربه و ساختن، چیزی دیگر نیز، آرام و بی‌صدا، در حال شکل گرفتن بود. چیزی که نه با ابزار سنجیده می‌شد و نه با عدد ثبت می‌گردید. اما حضورش، از هر داده‌ای واقعی‌تر بود. رابطه‌ی میان پارسا و باران، دیگر از جنسِ یک آشنایی ساده یا حتی یک همکاری علمی نبود. مثل همان قطره‌های آب که در سکوت و نظم خود، کم‌کم ریتمی زنده می‌ساختند، میان آن‌ها نیز، گفت‌وگوها، نگاه‌ها و سکوت‌ها، به‌آرامی به هم پیوسته بودند. عصرها، گاهی بی‌آن‌که قرار قبلی داشته باشند، کنار همان مزرعه‌ی لوندر قدم می‌زدند. حرف می‌زدند. از علم، از پدیده‌هایی که هنوز پاسخ روشنی نداشتند. از این‌که آیا می‌توان روزی زبان مشترکی میان «حس» و «اندازه» پیدا کرد. اما در میان این

بحث‌ها، کم‌کم، لایه‌های دیگری هم آشکار شد. یک‌بار، وقتی نورِ غروب، رنگی طلایی بر صورت باران انداخته بود، او بی‌مقدمه گفت:

«پدرم پزشک عمومی بود. توی یه شهر کوچیک.»

صدایش آرام بود، اما در عمقش، چیزی از جنس دلتنگی جریان داشت. پارسا، چیزی نگفت. فقط گوش داد.

«خیلی‌ها می‌گفتن می‌تونست بره جای بهتری. شهر بزرگ‌تر. امکانات بیشتر. اما هیچ‌وقت نرفت. می‌گفت همین‌جا لازمه. همین‌جا آدم‌ها بهش نیاز دارن.»

لبخند کمرنگی زد.

«شاید هم نمی‌خواست از آدم‌ها فاصله بگیره.»

چند لحظه سکوت کرد. نسیم، آرام از میان گل‌ها عبور می‌کرد.

«سال‌ها پیش از دنیا رفت. اما هنوز، خیلی‌ها ازش حرف می‌زنن. گاهی فکر می‌کنم اون چیزی که ازش موند، فقط علمش نبود یه جور حضور بود.»

پارسا، در دلش، این جمله را نگه داشت. «یک جور حضور»

چقدر شبیه یوسف، چقدر شبیه همان چیزی که در این روستا حس می‌کرد. باران ادامه داد:

«مامانم هنوز توی شیرازه. همیشه منو تشویق کرد که ادامه بدم که فقط به دانستن قانع نشم که بفهمم.»

نگاهش را به دوردست دوخت. و ادامه داد:

«فکر می‌کنم اگه اون نبود شاید هیچ‌وقت این مسیر رو نمی‌اومدم.»

پارسا، حالا دیگر، فقط شنونده نبود چیزی در درونش، به پاسخ گفتن دعوت می‌شد. آهسته گفت:

«پدر من هم مهندس بود. مهندس مکانیک.»

لبخندی در صدایش نشست، لبخندی از جنس احترام. و گفت:

«از اون آدم‌هایی که قبل از این‌که چیزی بسازن اول توی ذهنشون کاملش می‌کردن. هیچ‌وقت عجله نداشت. اما وقتی شروع می‌کرد، انگار همه‌چیز از قبل مشخص بود.»

کمی مکث کرد. و ادامه داد:

«و مادرم هنوز توی اصفهانه. معلم ادبیات. همیشه یه جور دیگه به دنیا نگاه می‌کنه. توی هر چیزی، یه معنا پیدا می‌کنه که شاید بقیه نبینن.»

باران با دقت به او نگاه کرد. و با لبخند گفت:

«شاید برای همینه که تو هم این‌طوری نگاه می‌کنی.»

پارسا، برای لحظه‌ای چیزی نگفت. شاید تا آن لحظه، خودش هم این پیوند را این‌گونه ندیده بود. آن‌ها، در میان این گفت‌وگوها، نه فقط گذشته‌ی یکدیگر را می‌شناختند. بلکه ریشه‌های نگاهشان را کشف می‌کردند. و همین شناخت، آرام، بی‌هیچ عجله‌ای، پیوندی میانشان ساخت که نه ناگهانی بود و نه پرهیاهو بلکه طبیعی بود مثل رشدِ یک درخت. نه کسی نامی برایش گذاشت، نه تعریفی برایش ساخت. اما هر دو، در سکوتی مشترک، آن را حس می‌کردند. گاهی، تنها یک

نگاه کافی بود یا حتی یک ســـکوتِ طولانی که در آن، هیچ‌کدام نیازی به حرف زدن نداشـتند. و شـاید درسـت همان‌طور که ریتمِ قطره‌های آب، بی‌هیچ اجبار، با ضربانِ قلب هماهنگ می‌شد دل‌های آن‌ها نیز، آرام‌آرام، در حال یافتنِ یک ریتمِ مشترک بودند.

ماه‌ها گذشـت. ماه‌هایی که نه در شـتابِ تقویم، بلکه در عمقِ تجربه سـنجیده می‌شـدند. هر روز، چیزی به آن ایده افزوده شـد؛ نه فقط یک قطعه، نه فقط یک تنظیم تازه. بلکه لایه‌ای از فهم. آن‌چه در ابتدا جرقه‌ای مبهم بود، حالا شـــکل گرفته بود؛ نه به‌عنوان یک محصول، بلکه به‌عنوان یک «حضور». و سرانجام، در یکی از همان صـبح‌های آرام، وقتی نور به نرمی بر مزرعه‌ی لوندر نشـســته بود، نمونه‌ی کامل‌تری از دستگاه پیش رویشان قرار گرفت.

پارســا، چند قدم عقب رفت و برای لحظه‌ای فقط نگاه کرد. نه با چشــمِ یک مهندس بلکه با نگاهی شـــبیه به کســـی که چیزی را به دنیا آورده و حالا، برای نخستین‌بار، آن را «می‌بیند». باران، آرام کنار او ایستاد. پرسید:

«اسمش رو چی می‌ذاریم؟»

پارسا، بدون آن‌که بلافاصله پاسخ دهد، به صدای قطره‌ها گوش داد. به عبورِ نرمِ هوا، به عطری که در فضا پخش شده بود و بعد، آهسته گفت:

«هم‌آرام‌گر»

باران، لبخند زد.

«هم، آرام، گر»

کلمه را در ذهنش چرخاند، انگار می‌خواست وزنِ آن را حس کند.

«هم‌آرام‌گر»

و بعد، آرام‌تر افزود:

«قشنگه چون فقط آرام نمی‌کنه، آدم رو با یه چیزی هماهنگ می‌کنه.»

پارسا، سر تکان داد. دقیقاً همین بود. این وسیله، قرار نبود چیزی را به انسان «تحمیل» کند. قرار بود چیزی را در او «یادآوری» کند. ریتمی که از پیش، در وجودش بوده است.

در روزهای بعد، آن‌ها بارها دستگاه را آزمودند؛ در شرایط مختلف، در ساعت‌های متفاوت، با آدم‌های گوناگون. و هر بار، نتیجه، اگرچه یکسان نبود، اما در یک چیز مشترک بود: کاهشِ فاصله‌ی میان انسان و آرامش.

پارسا، کم‌کم، نگاهش فراتر رفت. دیگر فقط به این مزرعه فکر نمی‌کرد. به اتاق‌های استراحت بیمارستان‌ها فکر می‌کرد؛ جایی که بیماران، میان اضطراب و امید، معلق مانده‌اند.

به مراکز توانبخشی. به خانه‌هایی که در آن‌ها، سکوت، گاهی سنگین‌تر از هر صدایی است. با خود گفت:

«اگه این بتونه حتی برای چند دقیقه آدم رو به خودش برگردونه شاید ارزشش خیلی بیشتر از چیزی باشه که فکر می‌کنیم.»

باران، وقتی این فکرها را شنید، گفت:

«شـاید این فقط یه دسـتگاه نباشـه. شـاید یه جور مراقبته. یه مراقبتِ بدون دارو.»

و این جمله، در ذهن پارسـا ملند. اما با تمام این چشـم‌اندازها، با تمام این امکان‌ها، چیزی در درونش، او را به بازگشت فرا می‌خواند. به همان نقطه‌ی آغاز. به همان زمینی که اولین جرقه در آن زده شده بود، به همان جایی که پدربزرگش، بی‌آن‌که بداند، بذر این ایده را کاشته بود.

یک عصر، وقتی خورشید در حال غروب بود و نورِ نارنجی‌رنگش روی گل‌های لوندر می‌نشست، پارسا با همراهی باران دستگاه را برداشت و به همان گوشه‌ای از مزرعه برد. آن را به‌آرامی روی زمین گذاشـت. برای لحظه‌ای، هیچ‌چیز نگفت. فقط ایستاد و گوش داد.

قطره‌ها، یکی‌یکی می‌افتادند. باد، آرام از میان لوله‌ها عبور می‌کرد و عطرِ گیاهان، بی‌هیچ شـتابی، در فضـا پخش می‌شـد. در آن لحظه، چیزی در درونش کامل شد. او فهمید که پیش از آن‌که این ایده به جهانِ بیرون برود، باید در اینجا «ریشه» بگیرد. باید به جایی که از آن برخاسته، وفادار بماند. زیر لب گفت:

«اینجا آغازشه و باید همیشه، بخشی ازش همین‌جا بمونه.»

باران، که در سکوت کنارش ایستاده بود، آرام پاسخ داد:

«مثل هر چیزی که واقعی باشـه اول باید توی خودش کامل بشـه بعد به بقیه برسه.»

و آن‌جا، در میانِ عطرِ لوندر و صـــدای نرمِ قطره‌ها، «هم‌آرام‌گر» نه فقط به‌عنوان یک وسـیله، بلکه به‌عنوان پلی میانِ گذشـته و آینده ، آرام، جای خود را در جهان پیدا کرد.

زمینِ شـــاه‌جهان، آرام‌آرام، بی‌هیچ اعلامی، بی‌هیچ تابلوی بزرگی، تغییر کرد. نه آن‌گونه که شهرها تغییر می‌کنند؛ با صدا، با ساخت‌وساز، با عجله. بلکه شبیه رشدِ یک درخت؛ آهسته، پیوسته، و در هماهنگی با آن‌چه از پیش در خاکش بوده است. چند اتاقِ ساده، در کنار مزرعه شکل گرفت. دیوارهایی نه بلند، نه جداکننده فقط به‌اندازه‌ای که سایه‌ای بسازند و پناهی فراهم کنند. پنجره‌هایی که بیشتر از آن‌که به بیرون نگاه کنند، نور را به درون دعوت می‌کردند. در هر اتاق، یکی از همان سامانه‌ها، «هم‌آرام‌گر» بی‌صدا کار می‌کرد. نه به‌عنوان یک دستگاه، بلکه به‌عنوان بخشی از فضا.

قطره‌ها می‌افتادند. هوا از میان دستگاه می‌گذشت و عطر، در سکوت پخش می‌شـــد. و آدم‌ها یکی‌یکی آمدند. نه با جمعیت، نه با هیاهو، بلکه آرام، شـــبیه کسانی که راهی را از درون خودشان پیدا کرده‌اند. از شهر می‌آمدند؛ از فاصله‌های دور، از زندگی‌هایی که پر از صدا و شتاب بود. با خودشان چیزی می‌آوردند که در چهره‌شـــان پیدا بود. خســـتگی‌ای که فقط از کار نبود، از ناهماهنگی بود. از دور شدن از ریتمی که زمانی، بی‌آن‌که بدانند، با آن زندگی می‌کردند. و اینجا کاری از آن‌ها خواسته نمی‌شد. نه فرمی برای پر کردن، نه برنامه‌ای برای اجرا کردن. فقط می‌نشستند. روی نیمکت‌های چوبی، کنار پنجره‌ها، یا حتی روی زمین، با تکیه بر دیواری که بوی خاک می‌داد.

در ابتدا، بعضـــی‌ها ناآرام بودند. نگاهشـــان، بی‌قرار، از جایی به جایی دیگر می‌رفت. گویی هنوز، بخشی از وجودشان در همان شتابِ شهر مانده بود. اما چند دقیقه می‌گذشـــت، قطره‌ها، کار خودشـــان را می‌کردند. هوا، آرام عبور می‌کرد. و عطر، بی‌آن‌که اصراری داشته باشد، در جانشان می‌نشست. و چیزی، در درونشان، آهسته تغییر می‌کرد. نفس‌ها، عمیق‌تر می‌شد. شانه‌ها، پایین‌تر می‌آمد. و نگاه‌ها، آرام‌تر.

بعضـــی‌ها، بعد از مدتی، چشـــم‌هایشـــان را می‌بســـتند. نه برای خواب، برای شـنیدن. شـنیدنِ چیزی که سـال‌ها، در هیاهوی زندگی، گم شـده بود. و وقتی از اتاق بیرون می‌آمدند، اغلب حرفی نمی‌زدند. فقط ســـبک‌تر بودند. در میان مزرعه قدم می‌زدند. پاهایشـان، آهسـته‌تر بر زمین می‌نشسـت، گویی دوباره یاد گرفته‌اند چگونه راه بروند نه برای رسیدن، بلکه برای بودن.

زمینِ شاه‌جهان، کم‌کم، نامی نانوشته پیدا کرد. نه در نقشه‌ها، در دلِ کسانی که آن را تجربه کرده بودند. برای بعضـــی‌ها، «جایی برای نفس کشـــیدن» بود. برای بعضی دیگر، «جایی برای فراموش نکردنِ خود». اما در حقیقت چیزی میان این‌ها بود.

این‌جا، بیش از آن‌که یک مرکز باشـــد، یک «پناه» بود. پناهی نه برای پنهان شدن، بلکه برای بازگشت. بازگشت به ریتمی که همیشه در درون انسان جریان دارد، اما گاهی، زیر لایه‌های زندگی، خاموش به‌نظر می‌رسد.

پارسـا، گاهی از دور، به آدم‌هایی نگاه می‌کرد که آمده بودند و در سـکوتِ آن فضا، آرام گرفته بودند. و در دلش، احساسی شکل می‌گرفت که شبیه رضایت بود؛

اما عمیق‌تر. نه از این‌که چیزی ساخته است. بلکه از این‌که چیزی را «یادآوری» کرده است.

باران، یک‌بار، در حالی که به همین صحنه نگاه می‌کرد، آهسته گفت:

«می‌دونی؟ اینجا انگار آدم‌ها خودشون رو پیدا نمی‌کنن، فقط یادشون میاد که کجا بودن.»

پارسا، لبخند زد. و در همان لحظه، فهمید که «هم‌آرام‌گر» فقط درونِ آن دستگاه نیست. در خودِ این زمین است. در این هوا، در این ریتمِ ساده و فراموش‌شده‌ای که حالا، دوباره، جان گرفته است.

عصرِ پاییز، آرام‌تر از همیشه بر زمین شاه‌جهان نشسته بود؛ نوری که دیگر تندیِ تابستان را نداشت، نرم و مهربان، روی ردیف‌های لوندر می‌لغزید و هر گل را، برای لحظه‌ای کوتاه، به رنگی از طلا آغشته می‌کرد. هوا، بوی رسیدن می‌داد. بوی عبور، بوی چیزی که به پایان نزدیک می‌شود، اما در همان حال، معنایی تازه می‌گیرد.

پارسا، کنار همان دستگاهِ اولیه ایستاده بود؛ دستگاهی که دیگر «اولیه» نبود. اما هنوز، ریشه‌هایش را در خود نگه داشته بود.

قطره‌ها، همان‌گونه که از ابتدا می‌افتادند، هنوز می‌افتادند. با همان ریتم، همان سادگی، همان صداقت.

باران، چند قدم آن‌سوتر، دفترش را در دست داشت. چیزی می‌نوشت. اما گاهی، قلمش متوقف می‌شد و نگاهش، از کلمات جدا می‌شد و به فضا

می‌پیوست. گویی می‌خواست آن‌چه را که قابل نوشتن نیست، در سکوت ثبت کند.

یوسف، کمی دورتر، ایستاده بود. دستانش پشت کمر، نگاهش بر زمین، همان‌گونه که همیشه بود. اما در آن نگاه، نوعی رضایت آرام دیده می‌شد؛ رضایتی که نه از پایان یک کار، بلکه از به ثمر رسیدن یک مسیر می‌آید.

قطره‌ای افتاد و بعد، قطره‌ای دیگر، پارسا، آهسته، چشم‌هایش را بست. نه برای آن‌که چیزی را نبیند؛ بلکه برای آن‌که بهتر حس کند. صداها، واضح‌تر شدند. فاصله‌ها، قابل لمس‌تر. و در میان همه‌ی آن‌ها ضربانِ قلبش. لحظه‌ای مکث کرد و بعد، آن را شنید. نه با گوش، با درونش. ضربانی آرام، بی‌هیچ شتابی، بی‌هیچ فشاری. هماهنگ. چنان هماهنگ، که گویی این صدا، از بیرون نمی‌آمد. یا شاید همیشه آمده بود، و او حالا تازه آن را می‌شنید. قلبش، دیگر نمی‌کوشید، نمی‌جنگید، فقط می‌تپید. در همان ریتم ساده‌ای که از دل طبیعت جاری بود.

پارسا، نفس عمیقی کشید. هوای معطر، در سینه‌اش نشست و بی‌هیچ مقاومتی، در وجودش پخش شد. در آن لحظه، چیزی در درونش فرو ریخت. نه به‌معنای از دست دادن،

بلکه به‌معنای رها شدن. تمام آن فشارهای نادیدنی. تمام آن تلاش‌های بی‌وقفه برای کنترل، برای رسیدن، برای ساختن برای لحظه‌ای کوتاه از میان رفتند. و آن‌چه باقی ماند فقط «بودن» بود. چشم‌هایش را باز کرد.

نورِ آخرین لحظات خورشید، بر چهره‌اش نشسته بود. نگاهش، آرام‌تر از همیشه، به اطراف چرخید. باران را دید که حالا دیگر نمی‌نوشت. فقط ایستاده بود

و بـه او نگـاه می‌کرد. نگـاهی کـه در آن، هم فهم بود، هم همراهی و چیزی عمیق‌تر که نامی نداشت.

یوسـف را دید که همچنان به زمین نگاه می‌کرد، اما گویی همه‌چیز را می‌دید. و زمین را، همان زمینی که سـال‌ها پیش، پدربزرگش در آن قدم زده بود و حالا، چیزی از آن نگاه، چیزی از آن فهم، هنوز در آن جریان داشت. پارسا، آهسته زیر لب گفت:

«همه‌چیز همین‌جا بود.»

باران، نزدیک‌تر آمد. پرسید:

«چی؟»

پارسا، لبخندی زد؛ لبخندی آرام، بی‌هیچ ادعایی.

«این ریتم، این آرامش. ما فقط دوباره پیداش کردیم.»

یوسف، برای نخستین‌بار، نگاهش را از زمین برداشت. به پارسا نگاه کرد. و با همان صدای کم‌حرف اما عمیقش گفت:

«نه، شما فقط گوش دادید.»

سکوتی میانشان نشست. سکوتی که این‌بار، پایانِ یک جمله نبود، آغازِ یک فهم بود.

خورشـید، آرام، پشـت افق پنهان شـد. اما نورش در جایی دیگر، باقی ماند. در ریتمِ قطره‌ها، در جریانِ هوا و در قلبی که حالا، بی‌هیچ اضـطرابی، فقط می‌تپید. پارسا، در همان سکوتی که دیگر برایش غریبه نبود، آرام گفت:

«شـــاید تمام این ســـال‌ها، ما فکر می‌کردیم برای رســـیدن به آرامش، باید دستگاه‌های پیچیده بسازیم. مسیرهای سخت پیدا کنیم، در حالی که طبیعت از همان ابتدا، ریتم خودش را داشـته و اگر فقط درسـت شـنیده شـود می‌تواند ما را دوباره به تعادل برگرداند.»

کلماتش، نه شـبیه یک نتیجه‌گیری، بلکه شـبیه اعترافی صـادقانه در فضـا نشـسـت. باران، لبخند زد. لبخندی که در آن، هم تأیید بود و هم نوری از فهمی مشترک. آهسته گفت:

«شاید هنر مهندسی همین باشه، این‌که به طبیعت کمک کنه صدای خودش رو واضح‌تر به ما برسونه.»

پارسـا، به او نگاه کرد. و برای لحظه‌ای، احسـاس کرد که تمام آن‌چه در این مسـیر سـاخته‌اند، نه در قطعه‌ها و طراحی‌ها بلکه در همین جمله خلاصـه شـده است.

بادِ آرامی از میان مزرعه گذشـــت، بوته‌های لوندر، نرم و هماهنگ، به حرکت درآمدند و عطرشان، بی‌هیچ شتابی، در هوا پخش شد. قطره‌ها هنوز می‌افتادند. با همان نظم ساده با همان ریتمی که دیگر، برای پارسا فقط یک پدیده نبود، بلکه یک «زبان» شده بود.

در سکوتِ عصرگاهیِ روستا، صدای آن‌ها، شبیه ضربانِ قلبی بود، قلبی که پس از سال‌ها، نه از خستگی، نه از اضطراب بلکه از «زندگی» می‌تپید.

پارسـا، نگاهش را به دوردسـت دوخت. به جایی که زمین و آسـمان، بی‌هیچ مرزی، به هم می‌رسیدند. و در دلش، چیزی شکل گرفت که نه شبیه رؤیا بود و

نه فقط یک امید، چیزی شبیه اطمینان. او می‌دانست که این راه، به همین‌جا ختم نمی‌شـــود. این فقط آغاز اســـت. آغازی که نه با هیاهو، نه با ادعا. بلکه با یک «گوش دادنِ ساده» شکل گرفته است.

باران، آرام کنار او ایستاد. نه فاصله‌ای میانشان بود، نه نیازی به گفتن.

یوسف، کمی دورتر، هنوز همان‌گونه ایستاده بود. اما حالا، دیگر بخشی از این سکوت شده بود. و زمین؛ زمینِ شاه‌جهان، آرام، نفس می‌کشید.

پارسا، چشم‌هایش را بست. نه برای آخرین‌بار بلکه برای این‌که این لحظه را، در جایی عمیق‌تر از حافظه، ثبت کند. در جایی که زمان، به آن دسـترسـی ندارد. در دلش گفت:

«شـاید زندگی، چیزی جز همین نیسـت. پیدا کردنِ ریتمی که همیشـه در ما بوده. و یاد گرفتنِ دوباره‌ی هماهنگ شدن با آن.»

قطره‌ای افتاد و بعد، قطره‌ای دیگر. و این ریتم ادامه داشـــت. نه فقط در آن دسـتگاه، نه فقط در آن مزرعه، بلکه در دلِ هر کسـی که روزی، در جسـت‌وجوی آرامش، ایســـتاد، گوش داد و دوباره، خودش را به یاد آورد. و داســـتان به پایان نرسید. بلکه در همان ریتمِ ساده ادامه پیدا کرد.